


٤٩٠٦
الحمد لله الذي هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله
وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان
السلطان الغازي محمود خان وقفا صحيحا شرعيا لمن
طالع واعتبر حرره الفقير
أحمد شيخ زاده المفتش بأوقاف الحرمين الشريفين
غفر لهما



الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید — ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

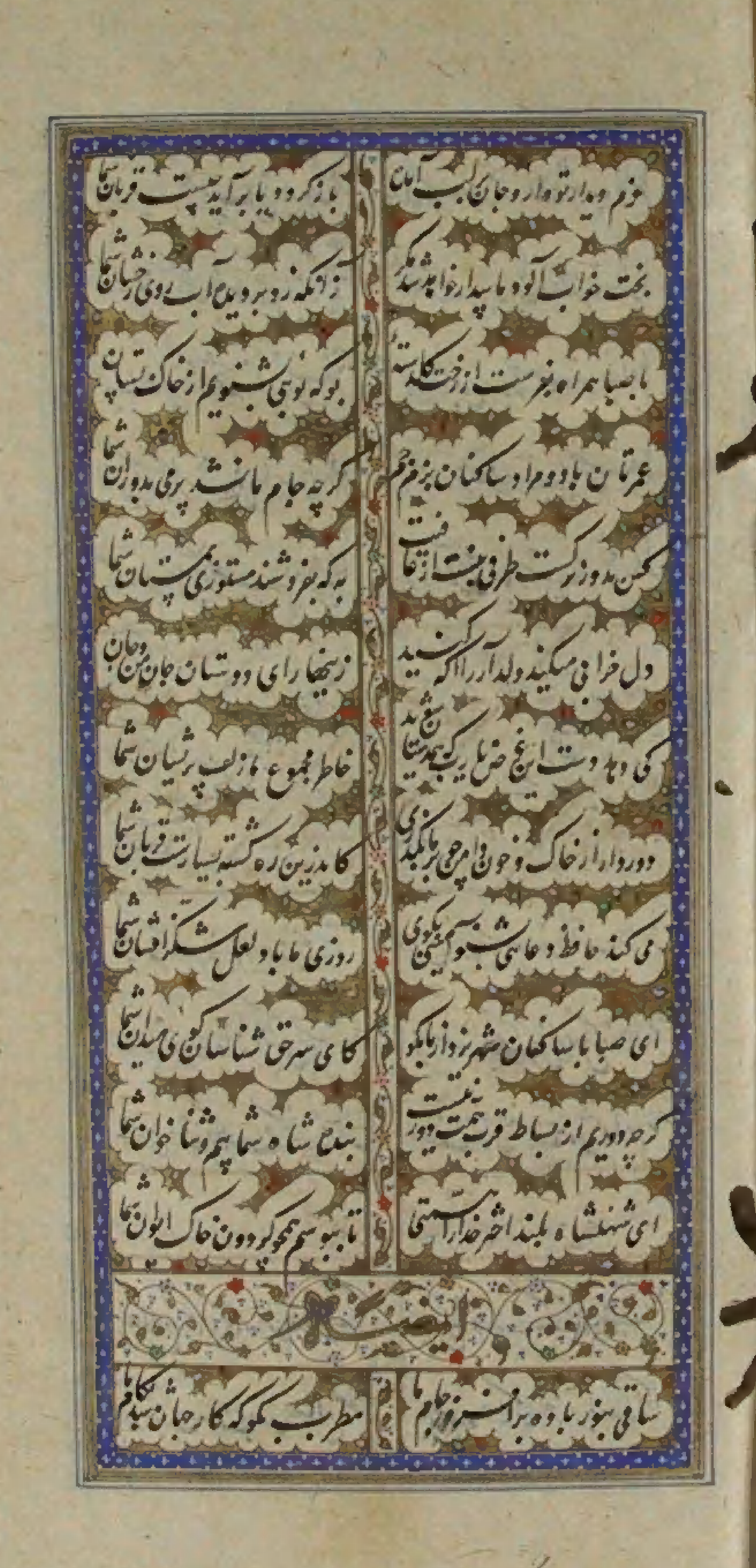
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم — جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر — نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ — متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ایضاً

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما — آب روی خوبی از چاه زنخدان شما



عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده — باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما

بخت خواب‌آلود ما بیدار خواهد شد مگر — زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای — بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم — گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت — به که نفروشند مستوری بمستان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید — زینهار ای دوستان جان من و جان شما

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند — خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری — کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو — روزی ما باد لعل شکرافشان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو — کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست — بنده شاه شماییم و ثناخوان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی — تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

ایضاً

ساقی بنور باده برافروز جام ما — مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبتست بر جریدهٔ عالم دوام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

ای اگر بگلشن احباب بگذری
زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما زیاد بعمدا چه میبری
خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست
زان رو سپرده‌اند بمستی زمام ما

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

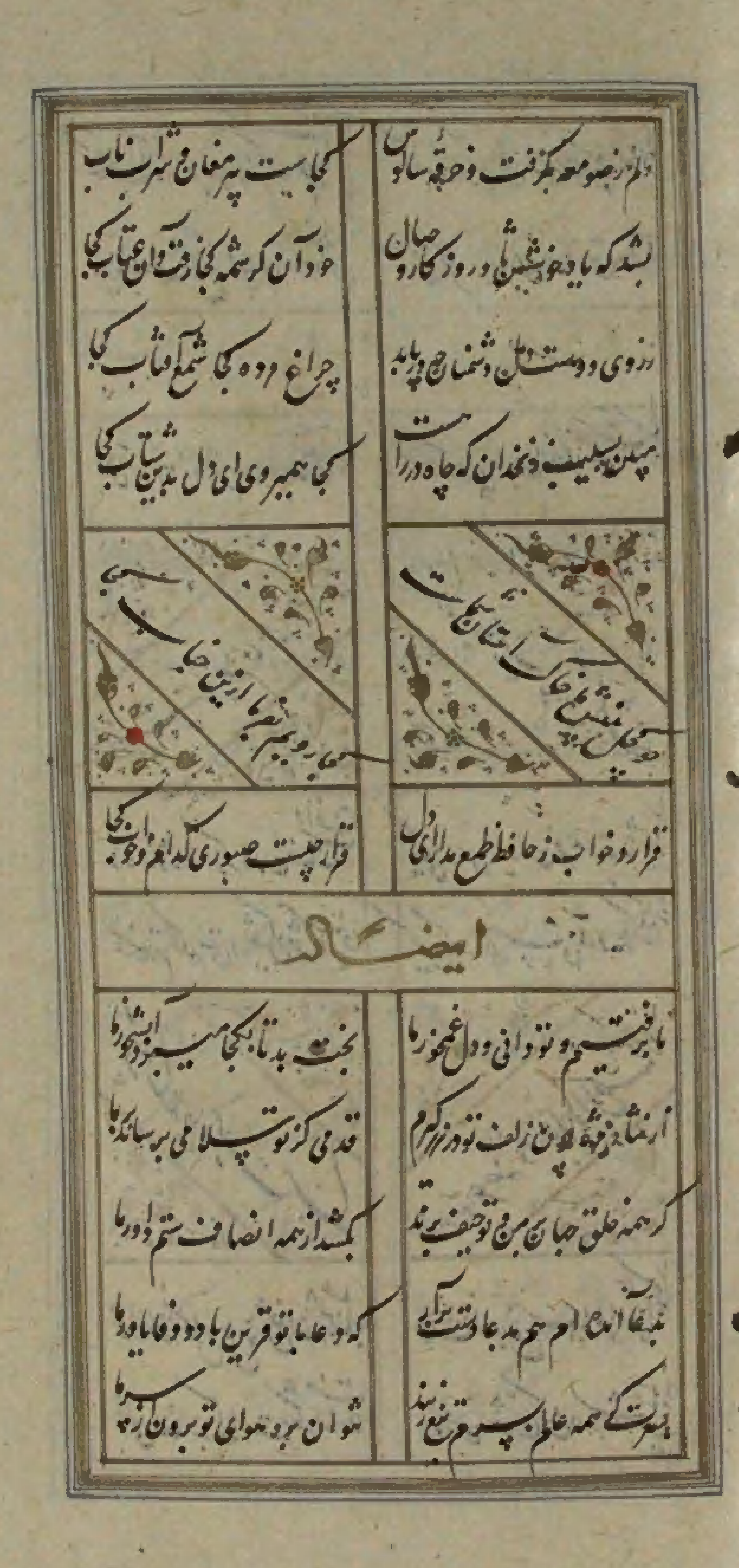
حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی‌فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

ایضاً

صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا

چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را
سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا



دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست
کجا همی‌روی ای دل بدین شتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

ایضاً

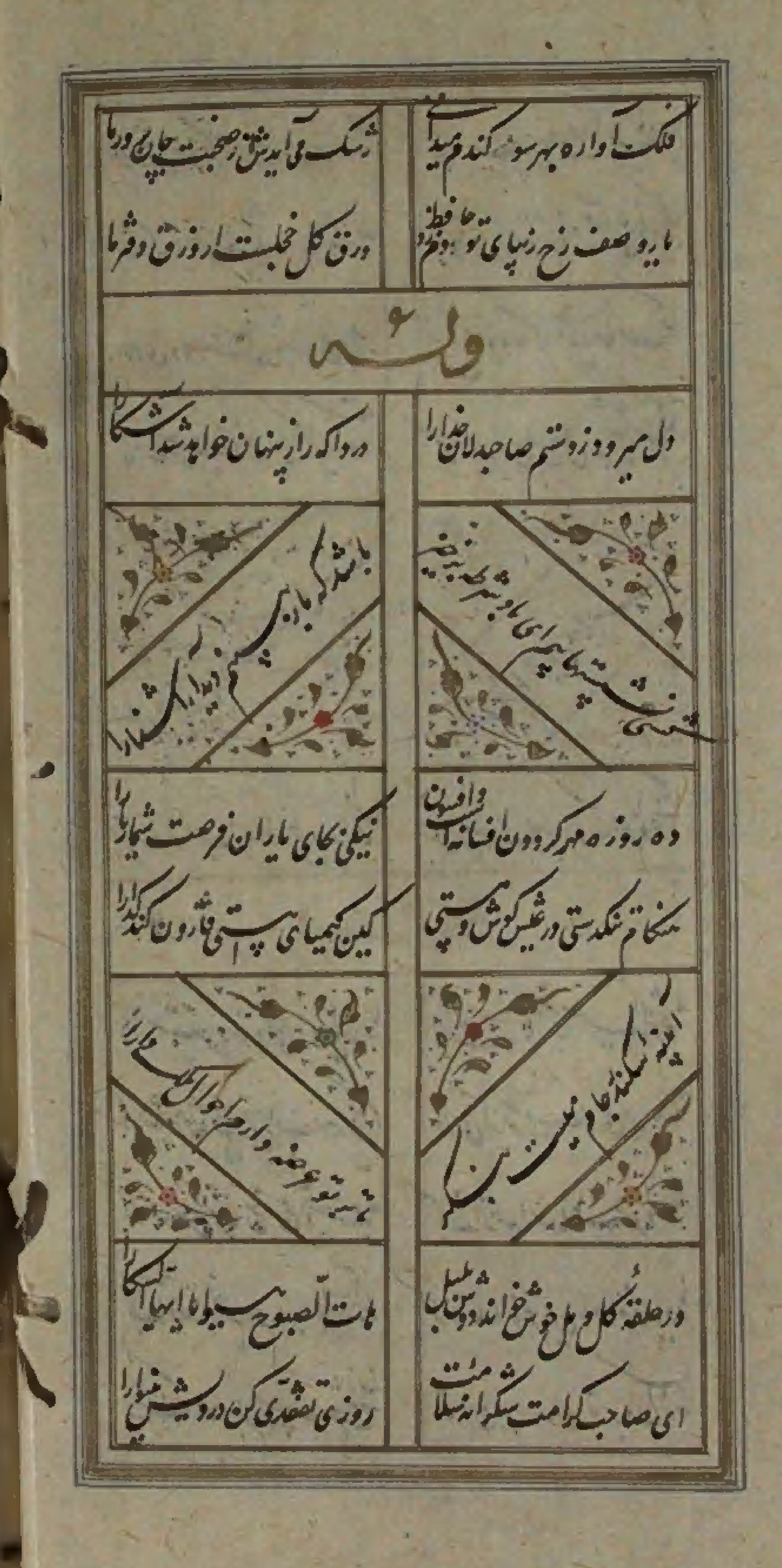
ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما
بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما

از نثار مژه چون زلف تو در زنجیرم
قدمی گر تو بپیلا می بر ساغر ما

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف برند
بکشد از همه انصاف ستم داور ما

بدعا آمده‌ام هم بدعا دست برآر
که دعا با تو قرین باد و وفا یاور ما

همتت گر همه عالم بپرستد ز تیغ زنند
نتوان برد هوای تو برون از سر ما



فلک آواره به هر سو کندم میدانی — رشک می آیدش از صحبت جانپرور ما

تا ز وصف رخ زیبای تو دم زد حافظ — ورق گل خجلت از رونق دفتر ما

وله

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را — دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز — باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون — نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی — کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

آیینه سکندر جام می است بنگر — تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل — هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت — روزی تفقدی کن درویش بینوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است — با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند — گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند — اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد — دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند — در رقص و حالت آرد رندان پارسا را

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند — ساقی بشارتی ده پیران پارسا را

حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود — ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

وله

رونق عهد شباب است دگر بستان را — میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی — خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش — خاکروب در میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان — مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند — در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح — هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب	کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
هر کرا خوابگه آخر مشتی خاکست	گو چه حاجت که بر افلاک بری ایوان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد	گاه آنست که بدرود کنی زندان را
حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی	دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ایضاً له

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را	که سر بکوه و بیابان تو دادهٔ ما را
شکرفروش که عمرش دراز باد چرا	تفقدی نکند طوطی شکرخا را
غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل	که پرسشی نکند عندلیب شیدا را
بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر	به بند و دام نگیرند مرغ دانا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمایی	بیاد دار محبان بادپیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست	سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب	که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان نه عجب گر بگفتهٔ حافظ	سماع زهره برقص آورد مسیحا را

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را	بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت	کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را
فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب	چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست	به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم	که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند	جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
حدیث از مطرب و می گوی و راز دهر کمتر جوی	که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله کرم کردی	جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را
غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ	که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

ایضاً له

صوفی بیا که آینه صافیست جام را	تا بنگری صفای می لعل فام را
عنقا شکار کس نشود دانه باز چین	کانجا همیشه باد بدستست جام را
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند	آدم بهشت روضهٔ دارالسلام را
در بزم دور یکدو قدح درکش و برو	یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش / پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس / کین حال نیست صوفی عالی مقام را
ما را بر آستان تو بس حق خدمتست / ای خواجه باز بین بترحم غلام را
حافظ مرید جام میست ای صبا برو / وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

ایضاً

ساقیا برخیز و درده جام را / خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می بر کفم نه تا ز بر / برکشم این دلق ازرق فام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان / ما نمیخواهیم ننگ و نام را
باده درده چند ازین باد غرور / خاک بر سر نفس نافرجام را
با دلارامی مرا خاطر خوشست / کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن / هر که دید آن سرو سیم اندام را
دود آه سینه نالان من / سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای خود / کس نمی بینم ز خاص و عام را
صبر کن حافظ بسختی روز و شب / تا بیابی منتهای کام را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را / که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم / مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را
دل عالمی بسوزی چو عذار بر فروزی / تو ازین چه سود داری که نمی کنی مدارا
مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت / ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا
همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی / بپیام آشنایان بنوازد آشنا را
دل دردمند حافظ که ز هجر تست پرخون / چه شود اگر زمانی برسد بوصل یارا

وله

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما / چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون / روی سوی خانه خمار دارد پیر ما
در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم / کین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما
عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست / عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد / زان زمان جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما
با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی / آه آتشبار و سوز ناله شبگیر ما
تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش / رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب / گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار / خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم / گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست / خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو / در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخ / گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

می‌نماید عکس می در رنگ روی مه‌وشت / همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند / دور نبود گر نشیند خسته و غمگین غریب

ایضاً

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب / فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله‌گو / موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب / خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

از خیال لطف می مشاطه چالاک صنع / در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

شاهد و مطرب بدست افشان و مستانه پای‌کوب / غمزه ساقی چو چشم می‌پرستان مست خواب

تا شد آن مه مشتری درهای حافظ را کنون / میرسد هر شب بگوش زهره گلبانگ رباب

ایضاً

این پیک نامور که رسید از دیار دوست / وآورد نامه ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جمال و جلال یار / خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

دل دادمش بمژده و خجلت همی برم / زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز / بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار / در گردشند بر حسب اختیار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند / ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح / زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

ماییم و آستانه عشق و سر نیاز / تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک / منت خدای را که نیم شرمسار دوست

وله

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست / چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی / او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

خال شیرین که بر آن عارض گندم گون است / سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

روی خوب است و کمال هنر و دامن پاک / لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران / چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این شیوه توان گفت که آن سنگین دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش / زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

ایضاً

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست / که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر / نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد / که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

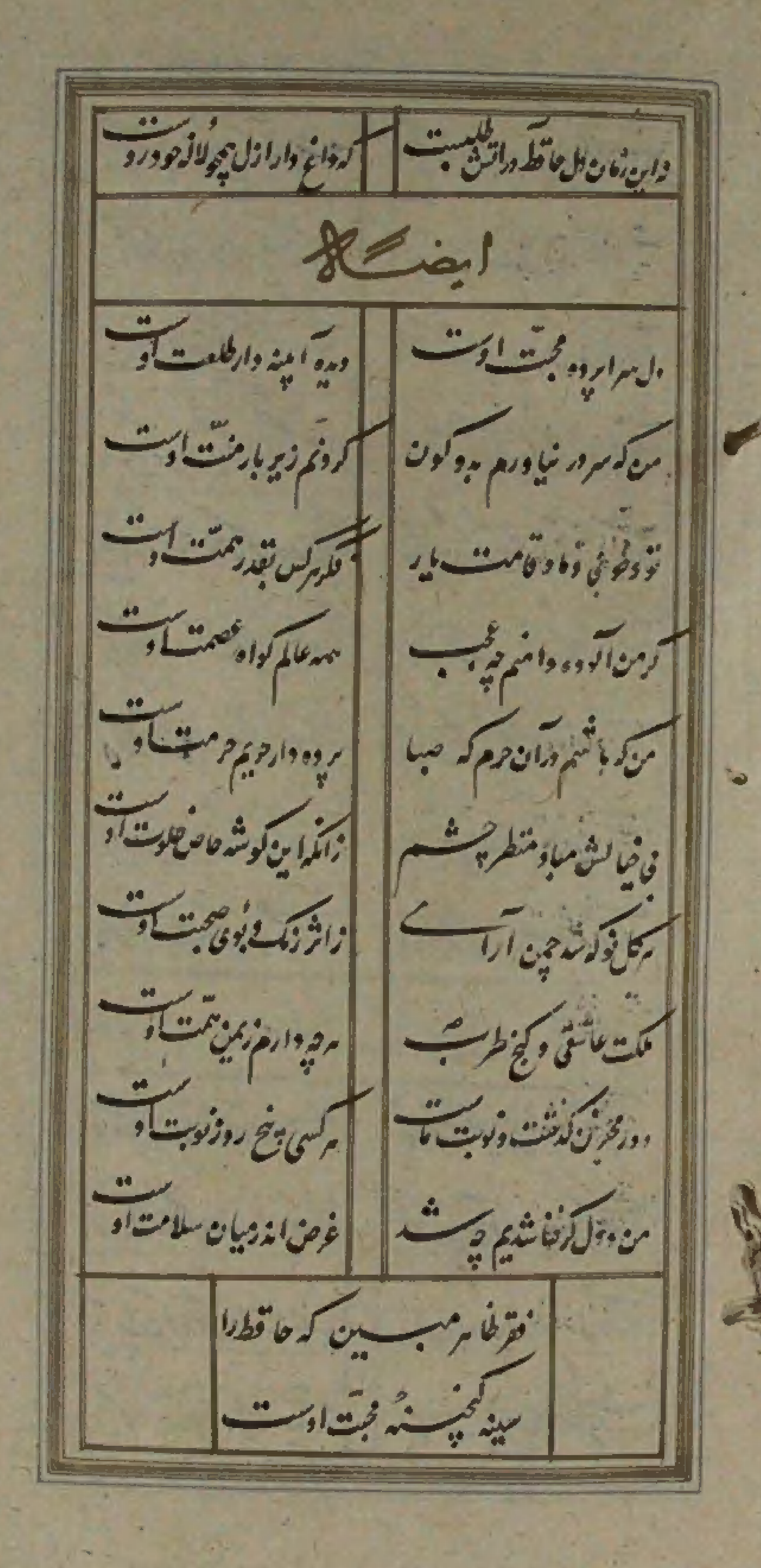
نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس / بسا سری که درین کارخانه خاک سبوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را / که باد غالیه سایست و خاک عنبر بوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است / فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

زبان ناطقه در وصف شوق نالانست / چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت / چرا که حال نکو در قفای فال نکوست



در این زمان دل حافظ در آتش طلبست / که داغدار ازل همچو لاله خودروست

ایضاً

دل سراپرده محبت اوست / دیده آیینه دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون / گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار / فکر هر کس بقدر همت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب / همه عالم گواه عصمت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا / پرده دار حریم حرمت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم / زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای / ز اثر رنگ و بوی صحبت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب / هر چه دارم ز یمن همت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست / هر کسی پنج روز نوبت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه شد / غرض اندر میان سلامت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را / سینه گنجینه محبت اوست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست
کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
گرچه پریوشست ولیکن فرشته خوست

چندان گریستیم که هر کس که بر گذشت
در اشک ما چو دید روان گفت کین چه جوست

ما سر چو گوی بر سر کوی تو باختیم
واقف نشد کسی که چه گوییست و این چه کوست

هیچ است آن دهان که ندیدم ازو نشان
موئیست آن میان و ندانم که این چه موست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت
از دیده‌ام که دم بدمش کار شست و شوست

بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد
با زلف دلکش تو کرا روی گفت و گوست

عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام
زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

ایضاً

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست
بیار نفحهٔ از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم
اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

وگر چنان که در آن حضرتت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات
مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگرچه دوست بچیزی نمی‌خرد ما را
بعالمی نفروشیم مویی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام چاکر دوست

ایضاً

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دامست و خالش دانهٔ آن دام و من
بر امید دانهٔ افتاده‌ام در دام دوست

سر ز مستی بر نگیرد تا بصبح روز حشر
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

من نگویم شمهٔ از شرح حال خود ولی
عیب باشد گر نمایم بیش ازین ابرام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا
خاک راهی کان مشرف باشد از اقدام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظ اندر درد او می‌سوز و بی درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

وله

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش / آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد / در خرابات بگویید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند / نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است / ما کجاییم و ملامت‌گر بیکار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو / دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده و مطرب و می جمله مهیاست ولی / عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج / فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست

ایضاً له

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت / و اندران برگ و نوا بس ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست / گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض / پادشاه کامران بود از گدایی عار داشت

در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست / خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم / کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن / شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر / ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت / شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

ایضاً له

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت / بقصد خون من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده چون شدی بچمن / که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد / فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

بشرم آنکه بروی تو نسبتش کردند / سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم / چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول خود گره میزد / صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش / هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

کنون بآب می لعل خرقه میشویم / نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت

نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود / زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود / که بخشش ازلش در می مغان انداخت

جهان بکام من اکنون شود که دور زمان / مرا به بندگی خواجهٔ جهان انداخت

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست

ببین بسیب زنخدان که چاه در راه است
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوت سرای خاص بگو
فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست
همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بسالی حافظ دری زند بگشا
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

ایضاً له

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد و ز غم ما هیچ غم نداشت

یارب مگیرش ار چه دل چون کبوترم
افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار
حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو
هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگوی
انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر ره روی که ره بحریم درش نبرد
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

وله

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست

سرم بدنیی و عقبی فرو نمی‌آید
تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب
بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزم هیهات
خمار صدشبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم
گرم بباده بشویید حق بدست شماست

از آن بدیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که در پرده میزد آن مطرب
که رفت عمر و دماغم هنوز پر سوداست

ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند
فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

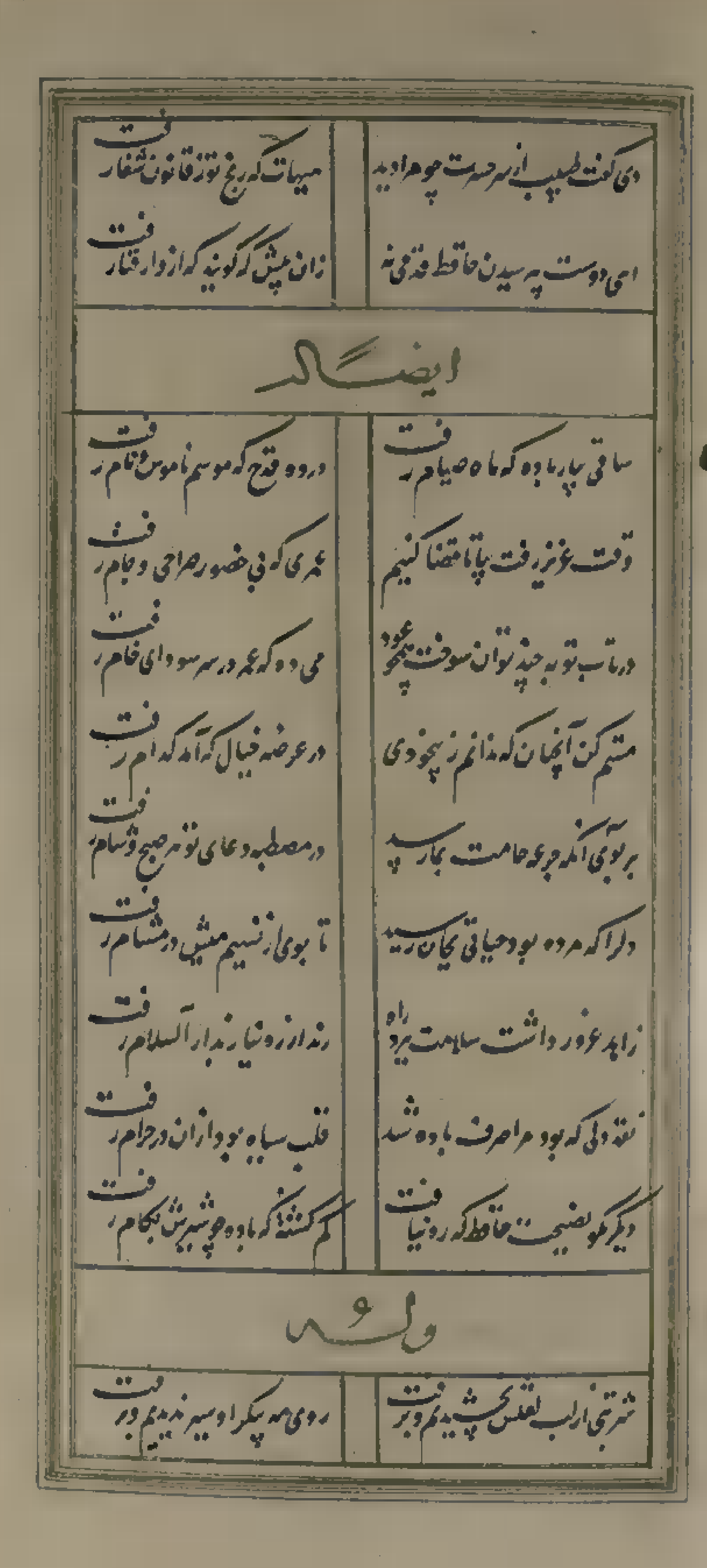
ایضاً له

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که در این بزم دمی خوش بنشست / که نه در آخر صحبت به ندامت برخاست
شمع اگر زان لب خندان به زبان لافی زد / پیش عشاق تو شبها به غرامت برخاست
در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو / به هواداری آن عارض و قامت برخاست
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت / به تماشای تو آشوب قیامت برخاست
پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت / سرو سرکش که به ناز از قد و قامت برخاست
حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری / کاتش از خرقهٔ سالوس و کرامت برخاست

ایضاً له

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت / آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین / کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت
بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش / آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
دور از رخ او دم بدم از گوشهٔ چشمم / سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت
از پای فتادیم چو آمد شب هجران / در درد بماندیم چو از دست دوا رفت
دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت / عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت
احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست / در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت



دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید / هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت
ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه / زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

ایضاً له

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت / درده قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم / عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود / می ده که عمر در سر سودای خام رفت
مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی / در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت
بر بوی آنکه جرعهٔ جامت به ما رسد / در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت
دل را که مرده بود حیاتی به جان رسید / تا بویی از نسیم میش در مشام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه / رند از ره نیاز به دار السلام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد / قلب سیاه بود از آن در حرام رفت
دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت / گم گشته‌ای که بادهٔ نابش به کام رفت

وله

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت / روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود   بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت
بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم   وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت
عشوه میداد که از کوی ارادت برویم   دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت
شد چمان در چمن حسن و ملاحت لیکن   در گلستان جمالش نچمیدیم و برفت
گفت از خود برو هر که وصالش جوید   کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت
همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم   ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت

ایضاً له

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت   ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت
برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت   جور شاهی کامران گر بر گدایی رفت رفت
گر دلی از غمزه دلدار باری برد برد   ور میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت
از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی   گر میان همنشینان ناسزایی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار   هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت
عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار   گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت
عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه   پای آزادان نبندند گر بجایی رفت رفت

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت   وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز   کاغوش که شد منزل و آسایش خوابت
درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد   اندیشه آمرزش و پروای ثوابت
راه دل عشاق زد آن چشم خماری   پیداست ازین شیوه که مستست شرابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت   تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی   پیداست نگارا که بلندست جنابت
ای قصر دل افروز که منزلگه انسی   یا رب مکناد آفت ایام خرابت
دور است سر آب درین بادیه هشدار   تا غول بیابان نفریبت بسرابت
حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد   صلحی کن و باز آ که خرابم ز عتابت
تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل   باری بغلط صرف شد ایام شبابت

وله

ساقیا آمدن عید مبارک بادت   وان مواعید که کردی مرواد از یادت
در شگفتم که درین مدت ایام فراق   برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت
برسان بندگی دختر رز گو بدر آی   که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم مقدم تست
جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کزین تفرقه‌ات باز آورد
طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

وله

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت
حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کرده‌ای سلام مرا
که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم داد
که گر سرم برود برندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود ولی وقتی
که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

روان تشنهٔ ما را بجرعه‌ای دریاب
چو می‌دهند زلال خضر ز جام جمت

مرا دلیل مگردان بشکر این توفیق
که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی راند
رقیب کی ره غماز داد در حرمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

همین کمست و تو خوش تیز میروی هشدار
مکن که گرد برآید ز تشنهٔ ره خدمت

ای هدهد صبا بسبا میفرستمت
بنگر که از کجا بکجا میفرستمت

حیفست طایری چو تو در خاکدان غم
زینجا بآشیان وفا میفرستمت

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست
می‌بینمت عیان و دعا میفرستمت

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا میفرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب
جان عزیز خود بنوا میفرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت
با درد صبر کن که دوا میفرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل
میگویمت دعا و ثنا میفرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن
کآیینهٔ خدای نما میفرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند
قول و غزل بساز و نوا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
بشتاب هان که اسب و قبا میفرستمت

وله

ای غایب از نظر بخدا میسپارمت
جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابرویت بنما تا سحرگهی
دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی / صد گونه جادوی بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب / بیمار باز پرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار / بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست / فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

ايضاً

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت / گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم / یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس / گویی ولی‌شناسان رفتند ازین ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا / سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

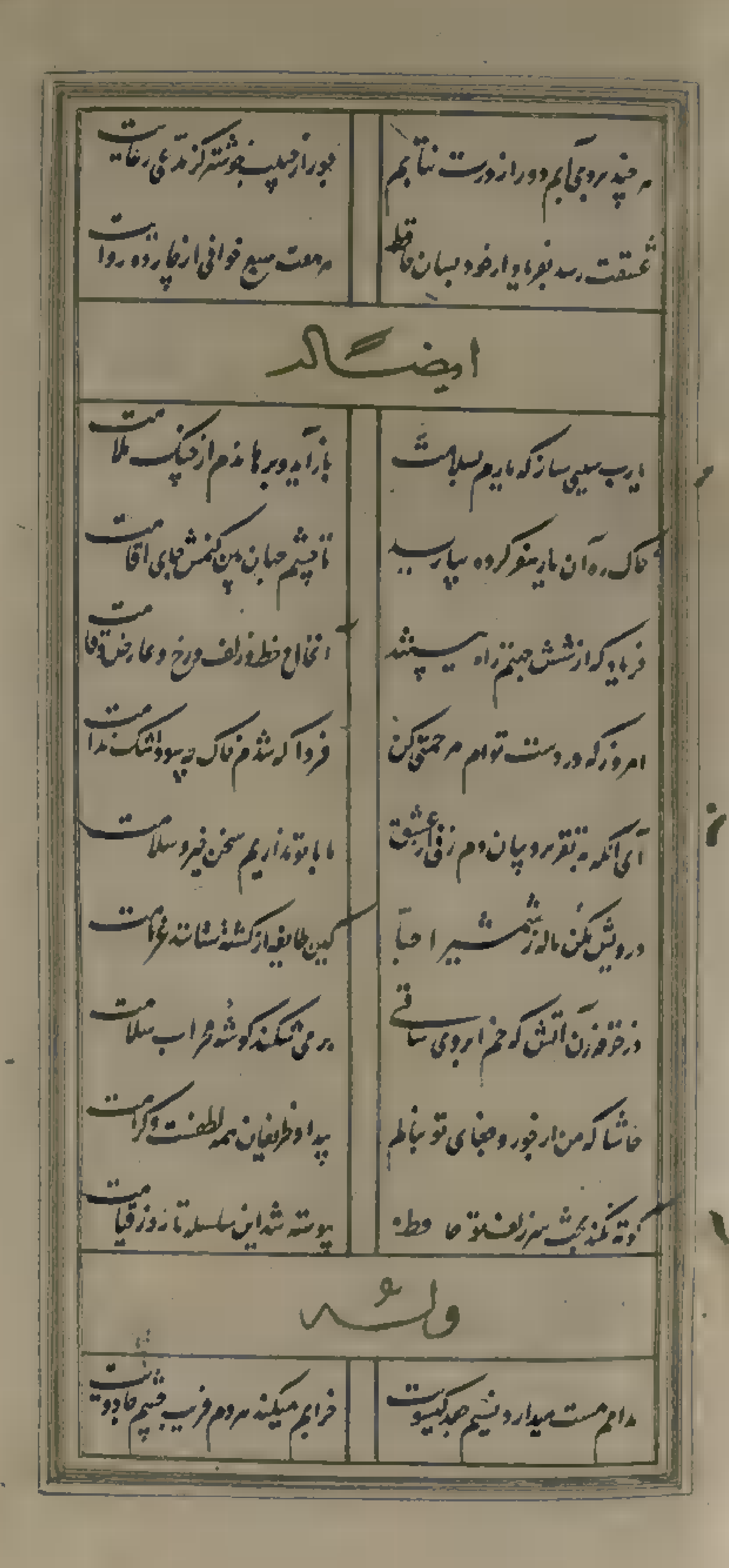
چشمت بغمزه ما را خون خورد و می‌پسندی / جانا روا نباشد خونریز را حمایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود / از گوشه برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود / زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست / کش صد هزار منزل بیشست در بدایت

ای آفتاب خوبان میجوشد اندرونم / یکساعتم بگنجان در سایه حمایت



هر چند بردی آبم روی از درت نتابم / جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ / ور هفت سبع خوانی از چارده روایت

ايضاً

ای رب سببی ساز که یارم بسلامت / باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید / تا چشم جهان‌بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند / آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن / فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق / ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا / کین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی / بر می‌شکند گوشه محراب سلامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم / بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ / پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

وله

مدام مست میدارد نسیم جعد گیسویت / خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

بس از چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن — که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم — که جان را نسخه‌ای باشد ز نقش خال هندویت

اگر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی — صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی — بیفشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی‌حاصل — من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست کز دنیی و از عقبی — نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

ایضاً له

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست — زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن — بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد — که کام‌بخشی او را بهانه بی‌سببیست

درین چمن گل بی‌خار کس نمی‌چیند — چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی — که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبیست

بنیم جو نخرم طاق خانقاه و رواق — مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر — که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست

بیار می که چو حافظ مدامم استظهار — بگریهٔ سحری و نیاز نیم‌شبیست

ایضاً له

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست — ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار — کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموییست هوش دار — غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم — جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند — ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش — ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار — معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست — تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

وله

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست — که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طرهٔ یار — چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق — که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست ‌‌ — ‌‌ که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق ازو خیزد ‌‌ — ‌‌ که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه رویست و چشم و عارض و زلف ‌‌ — ‌‌ هزار نکته درین کار و بار دلداریست

قلندران حقیقت به نیم جو نخرند ‌‌ — ‌‌ قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

بآستان تو مشکل توان رسید آری ‌‌ — ‌‌ عروج بر فلک سروری بدشواریست

سحر کرشمهٔ وصلش بخواب میدیدم ‌‌ — ‌‌ زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ ‌‌ — ‌‌ که رستگاری جاوید در کم آزاریست

ایضاً له

یارب این شمع دل‌افروز ز کاشانهٔ کیست ‌‌ — ‌‌ جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست ‌‌ — ‌‌ تا در آغوش که میباشد و همخانهٔ کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو ‌‌ — ‌‌ باز پرسید خدا را که به پروانهٔ کیست

باده لعل لبش کز لب من دور مباد ‌‌ — ‌‌ راح روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد ‌‌ — ‌‌ که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست

یارب آن شاه وش ماه رخ زهره جبین ‌‌ — ‌‌ در یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو ‌‌ — ‌‌ زیر لب خنده زنان گفت که دیوانهٔ کیست

ایضاً له

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست ‌‌ — ‌‌ آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

هر دم که دل بعشوه دهی خوش دمی بود ‌‌ — ‌‌ در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار ‌‌ — ‌‌ کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد ‌‌ — ‌‌ جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

او را بچشم پاک توان دید چون هلال ‌‌ — ‌‌ هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان ‌‌ — ‌‌ چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی ‌‌ — ‌‌ حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

وله

جز آستان توام در جهان پناهی نیست ‌‌ — ‌‌ سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم ‌‌ — ‌‌ که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست

ز راه کوی خرابات برتابم روی ‌‌ — ‌‌ کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست

زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر ‌‌ — ‌‌ بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی سروم / که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می‌بینم / به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن / که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن / که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده / که کارهای چنین کار هر سیاهی نیست

ایضاً

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست / باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست / همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش / که اگر بنگری آن سرو روان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار / ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی / فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری / خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

از تنعم مکن اندیشه و چون گل خوش باش / زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار / ظاهراً حاجت تقریر و بیان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار / که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی / پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

ایضاً

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست / در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست / بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند / عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمتست / کین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش / زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب / کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو / کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود / خودفروشان را بکوی می‌فروشان راه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائمست / ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست / عاشق دردی‌کش اندر بند مال و جاه نیست

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست / در ره گذر کیست که دامی ز بلا نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان / دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

روی تو که آینهٔ نورست الهی / حقا که چنین است و درین روی و ریا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم / مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف میارای که ما را / شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

دی می شد و گفتم صنما عهد بجای آر / گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دلفروز / در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

تیمار غریبان اثر ذکر جمیل است / جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

عاشق چه کند گر نکشد تیر ملامت / با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت / در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی / جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ / فکرت مگر از غیرت قرآن و دعا نیست

ایضاً

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست / دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می بندد / گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بستهٔ دام قفس باد چو مرغ وحشی / طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلت کرد نثار / مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندت برسد / هر کرا در طلبت همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم / زانکه در روح فزائی چو لبت ماهر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم / کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم / که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست / کیست آنکس که سر پیوند تو در خاطر نیست

ایضاً

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست / منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند آری / سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب / خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی / سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هرجا نزنند / با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

مرا زین طالع شوریده برنجم ورنه — بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از حیای لب شیرین تو ای شربت نوش — غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز — ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود — آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

آب چشمم که بر او منت خاک در تست — زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجود این قدرم نقش و نشان هست که هست — ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنودست — در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

ایضاً

دیدم این حقه برون شد که چشمم سالیست — حال خراب تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او — گرچه در شیوه گری هر مژه‌اش قتالیست

ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر — وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش — عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

بعد ازینم نبود شایبه در جوهر فرد — که دهان تو برین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد — نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کو اندوه فراقت چه بلیت بکشد — حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

ایضاً

اگرچه باده فرح بخش و باد گلبیزست — ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست

صراحی و حریفی گرت بچنگ افتد — بعقل نوش که ایام فتنه انگیزست

در آستین مرقع پیاله پنهان کن — که همچو چشم صراحی زمانه خونریزست

بآب دیده بشوییم خرقها از می — که موسم ورع و روزگار پرهیزست

سپهر برشده پرویزنیست خون افشان — که قطره‌اش سر کاوس و تاج پرویزست

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر — که صاف این سر خم جمله دردی آمیزست

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ — بیا که نوبت بغداد و ملک تبریزست

ولها

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست — در غنچه‌ هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست — چون من درین دیار فراوان غریب هست

هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد — لیکن امید وصل توام عن قریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست — هرجا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند / ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد / ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست / هم قصه غریب و حدیثی عجیب هست

ایضاً

روضه خلد برین خلوت درویشانست / مایه محتشمی خدمت درویشانست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیاییست که در صحبت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت / منظری از چمن نزهت درویشانست

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید / کبریاییست که در حشمت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال / بی تکلف بشنو دولت درویشانست

خسروان قبله حاجات دعااند ولی / سببش بندگی حضرت درویشانست

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا / سر و زر در کنف همت درویشانست

روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند / فتح بابش نظر رحمت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد / مظهرش آینه طلعت درویشانست

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز / خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی / از ازل تا بابد فرصت درویشانست

من غلام نظر آصف عهدم کو را / صورت خواجگی و سیرت درویشانست

حافظ از آب حیات ابدی میطلبی / منبعش خاک در خلوت درویشانست

ایضاً

روزگاریست که سودای بتان دین منست / غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن لعل ترا دیده جان بین باید / وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر / از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد / خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار / کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش / زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

یارب این کعبه مقصود تماشاگه کیست / که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان / که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

وله

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست / وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرمم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز … هر که دل بردن او دید در انکار منست

بنده طالع خویشم که درین قحط وفا … عشق آن لولی سرمست خریدار منست

باغبان همچو نسیمم ز در باغ مران … کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود … نرگس او که طبیب دل بیمار منست

طبله عطر گل و درج عبیر افشانش … فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کوی … شاه راهیست که سر منزل دلدار منست

آنکه از طرز غزل نکته بحافظ آموخت … یار شیرین سخن نادره گفتار منست

ایضاً

منم که گوشه میخانه خانقاه منست … دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانه چنگ و صبوح نیست چه باک … نوای من بسحر آه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله … گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست … جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ورنی … رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

از آن زمان که برین آستان نهادم روی … فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ … تو در طریق ادب کوش گو گناه منست

ایضاً

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست … پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان … نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد و بآواز حزین … گفت کای عاشق دیرینه من خوابت هست

عارفی را که چنین باده شبگیر دهند … کافر عشق بود گر نشود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر … که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت بپیمانه ما نوشیدیم … اگر از خمر بهشتست وگر باده مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار … ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

وله

زگریه مردم چشمم نشسته در خونست … ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل تو و چشم مست میگونت … ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو … اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست … شکنج طره لیلی مقام مجنونست

مگو که قدت همچو سرو دلجویست / سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی / که رنج خاطرم از جور دور گردونست

از آن زمان کز چشمم برفت رود عزیز / کنار دامن من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم / باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ / چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

ایضاً

زلفش هزار دل بیکی تار مو ببست / راه هزار چاره‌گر از چار سو ببست

تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان / بگشود نافه‌ٔ و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو / ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت / این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یا رب چه غمزه کرد صراحی که خون خم / با نعره‌های قلقلش اندر گلو ببست

مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع / بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ کسی که عشق نورزید و وصل خواست / احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست / مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ / دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست / اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

بکام تا نرساند مرا لبش چون نای / نصیحت همه عالم بگوش من بادست

اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی / اساس هستی من زان خراب آبادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار / ترا نصیب همین داد و این از آن دادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ / کز این فسانه و افسون مرا بسی یادست

وله

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست / بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب / سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست

که ای بلند نظر شاهباز سدره‌نشین / نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست

ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر / ندانمت که درین دامگه چه افتادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر / که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یادست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار دامادست

نشان و مهر و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل بیدل که جای فریادست

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر لطف سخن خداداد است

ایضاً له

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام
زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود
نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن
که عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال
خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است
چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجت است

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم
آخر سؤال کن که گدا را چه حاجت است

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای
کآخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

آن شد که بار منت ملاح بردمی
گوهر چو دست داد به دریا چه حاجت است

محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست
چون رخت از آن تست به یغما چه حاجت است

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
احباب حاضرند به اعدا چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

وله

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است
یا رب این تأثیر دولت در کدامین کوکب است

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
هر دلی در حلقه‌ای در ذکر یارب یارب است

کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف
صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

شهسوار من که مه آیینه‌دار روی اوست
تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

اندران مرکب که بر پشت صبا بندد زین
با سلیمان کی برابر آیم من که مورم مرکبست

عکس خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم رو
در هوای این عرق تا هست هر روزش تبست

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خنده زیر لبست

آب خورشیدش ز منقار بلاغت میچکد
زاغ کلک من بنامیزد چه عالی مشربست

ایضاً له

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست
شمشاد خانه پرور ما از که کمترست

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ٔ
کت خون ما حلال‌تر از شیر مادرست

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت
امروز تا چه گوید و بازش چه در سرست

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه
تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقررست

ما باده میخوریم و حسودان غم جهان
روزی بقدر همت هر کس مقدرست

در راه ما شکسته دلی می‌خرند و بس
بازار خودفروشی ازان راه دیگرست

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم
دولت درین سرا و گشایش درین درست

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
کز هر زبان که می‌شنوم نامکررست

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست

فرقست از آب خضر که ظلمات جای اوست
تا آب ما که منبعش الله اکبرست

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم
با پادشه بگوی که روزی مقدرست

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکرست

ایضاً له

در دیر مغان آمد یارم چو قدح در دست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

در نعل سمند او شکل مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست

شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست
و افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید
ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ
هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

وله

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگه استغنا / چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل / رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمی‌شود بی رنج / بلی بحکم بلا بسته‌اند عهد الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش / که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر / بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست

بپال و پر مرو از ره که تیر پرتابی / هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید / که گفته سخنت می‌برند دست بدست

ایضاً

گل در بر و می در کف و معشوق بکامست / سلطان جهانم بچنین روز غلامست

گو شمع میارید درین جمع که امشب / در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست

در مذهب ما باده حلالست ولیکن / بی نرگس مخمور گل‌اندام حرامست

در مجلس ما عطر میامیز که جان را / هر دم ز سر زلف تو خوش بوی مشامست

گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگست / چشمم همه بر لعل تو و گردش جامست

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر / زانرو که مرا از لب شیرین تو کامست

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست / همواره مرا کوی خرابات مقامست

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگست / وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز / وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست

با محتسبم عیب مگویید که او نیز / پیوسته چو ما در طلب عیش مدامست

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی / کایام گل و یاسمن و عید صیامست

ایضاً

کنون که بر کف گل جام باده صافست / بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر / نه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد / که می حرام ولی به ز مال اوقافست

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر / که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قافست

بدرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش / که هرچه ساقی ما کرد عین الطافست

حدیث مدعیان و خیال همکاران / همان حکایت زردوز و بوریاباقست

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ / نگاه دار که قلاب شهر صرافست

المنة لله که در میکده باز است / زان رو که مرا بر در او روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی / وان می که در انجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر / وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

رازی که بر غیر نگفتیم و نگوییم / با دوست بگوییم که او محرم راز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان / کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

بار دل مجنون و خم طره لیلی / رخساره محمود و کف پای ایاز است

بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم / تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است

در کعبه کوی تو هر آنکس که بیاید / از قبله ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین / از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

وله

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است / خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست / هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان / تحریر خیال تو همان نقش بر آب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود / زین سیل دمادم که درین منزل خواب است

معشوقه عیان میگذرد بر تو و لیکن / اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید / در آتش رشک از غم دل غرق گلاب است

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم / دست از سر آبی که جهان جمله سراب است

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت / کین خانه پر از زمزمه چنگ و رباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز / بس طور عجب لازم ایام شباب است

ایضاً له

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست / که به پیمانه‌کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق / چار تکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا / که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کم است از کمر مور اینجا / ناامید از در رحمت مشو ای باده‌پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد / زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنت باد که در باغ نظر / چمن‌آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد / یعنی از وصل تواش هست کنون باد بدست

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست — صراحی می صاف و سفینهٔ غزلست

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست — پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس — ملالت علما هم ز علم بی عملست

بچشم عقل درین ره گذار پر آشوب — جهان و کار جهان بی ثبات و بی محلست

بگیر طرهٔ مه چهره و قصه مخوان — که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحلست

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت — ولی اجل بره عمر رهزن املست

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش — چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازلست

ایضاً

بی نور رخت روز مرا نور نماندست — وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

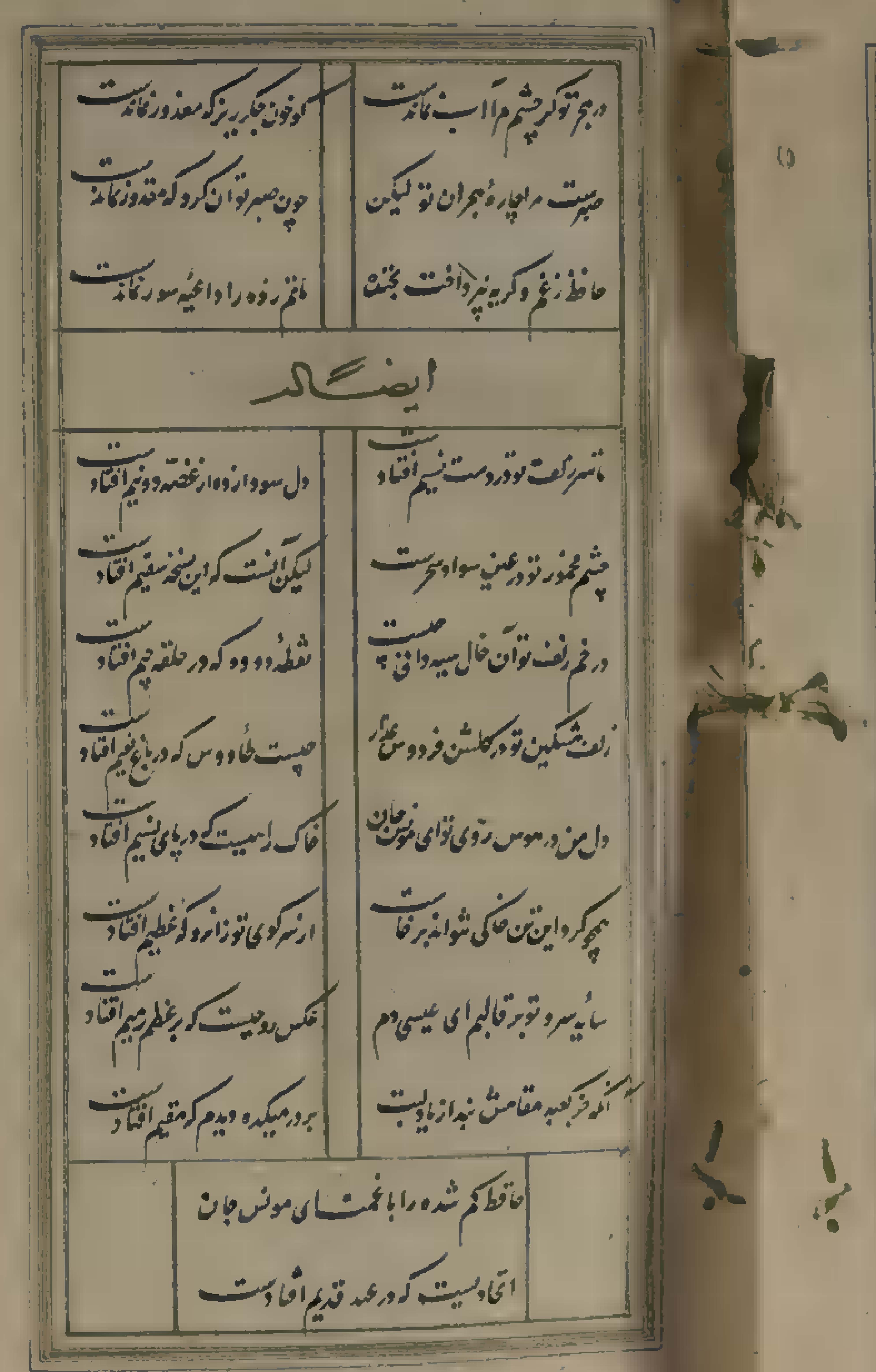
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم — دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت — هیهات ازین گوشه که معمور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همیداشت — از دولت هجر تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آندم که رقیب تو بگوید — دور از تو کان خستهٔ مهجور نماندست

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست — کز جان رمقی در تن رنجور نماندست



در هجر تو گر چشم مرا آب نماندست — گو خون جگر ریز که معذور نماندست

صبرست مرا چارهٔ هجران تو لیکن — چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

حافظ ز غم و گریه نپرداخت بخنده — ماتم زده را داعیهٔ سور نماندست

ایضاً

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست — دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم مخمور تو در عین سواد سحرست — لیکن آنست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست — نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار — چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست

دل من در هوس روی تو ای مونس جان — خاک راهیست که در پای نسیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست — از سر کوی تو زانرو که عظیم افتادست

سایهٔ سرو تو بر قالبم ای عیسی دم — عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت — بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ گم شده را با غمت ای مونس جان — اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است / بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما / بدست باش که خیری بجای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع / شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل / مکن که آن گل خندان برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج / که نافهاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانهٔ ارباب بی مروت دهر / که کنج عافیت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشقبازی او / هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

ایضاً

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است / وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود / آری آری طیب انفاس هواداران خوش است

مرغ شب خوان را بشارت باد کاندر راه عشق / دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوش است

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت میکند / ناله کن بلبل که گلبانگ دل‌افگاران خوش است

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش / کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است

گرچه در بازار دهر از خوشدلی خرم نیست / شیوهٔ رندی و خوشباشی عیاران خوش است

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست / تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

ایضاً

حال دل با تو گفتنم هوس است / خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصهٔ فاش / از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز شریف / با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانهٔ چنین نازک / در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای / که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه / خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان / شعر رندانه گفتنم هوس است

وله

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست / دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی / که سرفرازی عالم درین کله دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی / ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند / رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان
چرا که شیوهٔ آن ترک دلسیه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب یار و روی ساقی را
هلال یکشبه و ماه چارده دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدنش پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونه‌ ز خم طاق بارگه دانست

ایضاً له

عارف از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

آن شد اکنون که ز افسوس عوام اندیشم
محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

سنگ گل را کند از یمن نفس لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست

ببر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

ایضاً له

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن تلخ بمعشوق نگفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد
هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل
در و یاقوت بنوک مژه‌ات باید سفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا
زلف سنبل بنسیم سحری می‌آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو
گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

وله

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگار هجران گفت



غم کهن بمی سالخورده دفع کنید | که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت
نشان یار سفرکرده از که پرسم باز | که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت
فغان که آن مه نامهربان مهرگسل | بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب | که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت
مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل | قبول کرد بجان هر سخن که سلطان گفت
گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد | که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت
بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو | ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت
که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز | من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

ایضاً له

رواق منظر چشم من آشیانه تست | کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست
بلطف خال و خط از مردمان ربودی دل | لطیفهای عجب زیر دام و دانه تست
دلت بوصل گل ای بلبل صبا خوش باد | که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست
علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن | که آن مفرح یاقوت در خزانه تست
بتن مقصرم از دولت ملازمت | ولی خلاصه جان خاک آستانه تست
من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی | در خزینه بمهر تو و نشانه تست
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار | که توسنی چو فلک رام تازیانه تست
چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز | ازین حیل که در انبانه بهانه تست
سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد | که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

ایضاً له

بجان یار و بحق قدیم و عهد درست | که مونس دم صبحم دعای دولت تست
سرشک من که ز طوفان نوح دست برد | ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
بکن معامله وین دل شکسته بخر | که با شکستگی ارزد بصد هزار درست
ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق | حوالتم بخرابات کرد روز نخست
زبان مور بآصف دراز گشت و رواست | که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست
شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت و هنوز | نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست
دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست | چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی
گناه باغ چه باشد چو این درخت نرست



حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت / آری به اتفاق جهان میتوان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع / شکر خدا که راز دلش در زبان گرفت

زین آتش نهفته که در سینهٔ منست / خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم / دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست / از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت / کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان / زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت

می خور که هر که آخر کار جهان بدید / از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند / کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

می ده بجام زر که صباح صبوحیان / چون پادشه به تیغ ز ایشان جهان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد / حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

ایضاً

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت / کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت / وان پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود / عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

آن عشوه داد عشق که تقوی ز ره برفت / وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار از این عبارت شیرین دلفریب / گوئی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت

هر سرو قد که بر مه و خور حسن میفروخت / چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست / کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این سخن ز که آموختی که دوست / تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

ایضاً

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت / که خدا در ازل از اهل بهشتم نسرشت

یک جو از خرمن هستی نتواند برداشت / هر که از راه فنا در ره حق دانه نکشت

تو و تسبیح و مصلا و ره زهد و ورع / من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت

منعم از می مکن ای صوفی صافی که خدا / در ازل طینت ما را بمی ناب سرشت

صوفی صاف بهشتی نبود آنکه چو من / خرقه در میکده‌ها در گرو باده نهشت

احتسابی ز عوی بهشت و لب حور نبود / هر که او دامن دلدار ز دست بهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد / باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت



ایضاً له

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت — من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز — که خیمه سایه ابرست و بزمگه لب کشت

چمن حکایت اردیبهشت میگوید — نه عارفست که نسیه خرید و نقد بهشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب — بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد — گر شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست — که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ — که گرچه غرق گناهست میرود بهشت

ایضاً له

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه‌سرشت — که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش — هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

ناامیدم مکن از سابقه لطف ازل — تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست — همه جا خانه عشقست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خاک در میکده‌ها — مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

من از خلوت تقوی بدر افتادم و بس — پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار — تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی — یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

ایضاً له

میر من خوش میروی کاندر سر و پا میرمت — ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمت

گفته بودی کی بمیری پیش من تعجیل چیست — خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

عاشق و مهجور و مخمورم بت ساقی کجاست — گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

آنکه عمری شد که تا بیمارم از مژگان او — گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفته لعل لبت هم درد بخشد هم دوا — گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

خوش خرامان میشوی چشم بد از روی تو دور — دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گر چه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست — ای همه جای تو خوش پیش تو هر جا میرمت

وله

درد ما را نیست درمان الغیاث — هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند — الغیاث از جور خوبان الغیاث

من

در بهای بوسهٔ جانی طلب | میکنند این ماه رویان الغیاث
خون ما خوردند و روگردان شدند | ای مسلمانان چه درمان الغیاث
از تو حافظ روز و شب بیخویشتن | گشته‌ام گریان و نالان الغیاث

ایضاً له

دل من در هوای روی فرخ | بود آشفته همچون موی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست | که برخوردار شد از روی فرخ
سیاهی نیکبخت است آنکه دایم | بود همواره هم زانوی فرخ
شود چون بید لرزان سرو بستان | اگر بیند قد دلجوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی | بیاد نرگس جادوی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد | شمیم زلف عنبربوی فرخ
اگر میل دل هر کس بجاییست | بود میل دل من سوی فرخ
دوتا شد قامتم همچون هلالی | ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
غلام همت آنم که باشد
چو حافظ چاکر هندوی فرخ

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند | آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدعی | باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند
معشوق چون نقاب ز رخ در نمیکشد | هر کس حکایتی بتصور چرا کنند
چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست | آن به که کار خود بعنایت رها کنند
بی معرفت مباش که در من یزید عشق | اهل نظر معامله با آشنا کنند
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب | بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند
حالی درون پرده بسی فتنه میرود | تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند
گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار | صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند
پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم | ترسم برادران غیورش قبا کنند
بگذر بکوی میکده تا زمرهٔ حضور | اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند
پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان | خیر نهان برای رضای خدا کنند
حافظ دوام وصل میسر نمیشود | شاهان کم التفات بحال گدا کنند

ایضاً له

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند | مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

آنان

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند / زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

خواهی که برنخیزدت از دیده جوی خون / دل در وفای صحبت رود کسان مبند

گر جلوه می نمایی و گر طعنه میزنی / ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود / آن را که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست / تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

جایی که یار ما به شکرخنده دم زند / ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

حافظ چو ترک غمزه خوبان نمی کنی / دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

ولـه

باشد ای دل که در میکده‌ها بگشایند / گره از کار فروبسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند / دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان / بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند / که در خانه تزویر و ریا بگشایند

نامه تعزیت دختر رز بنویسید / تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب / تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

حافظ این خرقه چند از کمر جان تو بیا / که چه زنار ز زیرش بدغا بگشایند

ایضاً

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند / محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید / هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

می چو از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب / فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست / بوسه چند برآمیز بدشنامی چند

زاهد از حلقه رندان بسلامت بگذر / تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگوی / نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست / چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش / که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت / کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند / تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار
بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

زاغ چون شرم ندارد که نهد پای بگل
بلبلان را نسزد دامن خاری گیرند

یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون
که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش
که درین خیل حصاری به سواری گیرند

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد
خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

ایضاً له

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد
که در دستت بجز ساغر نباشد

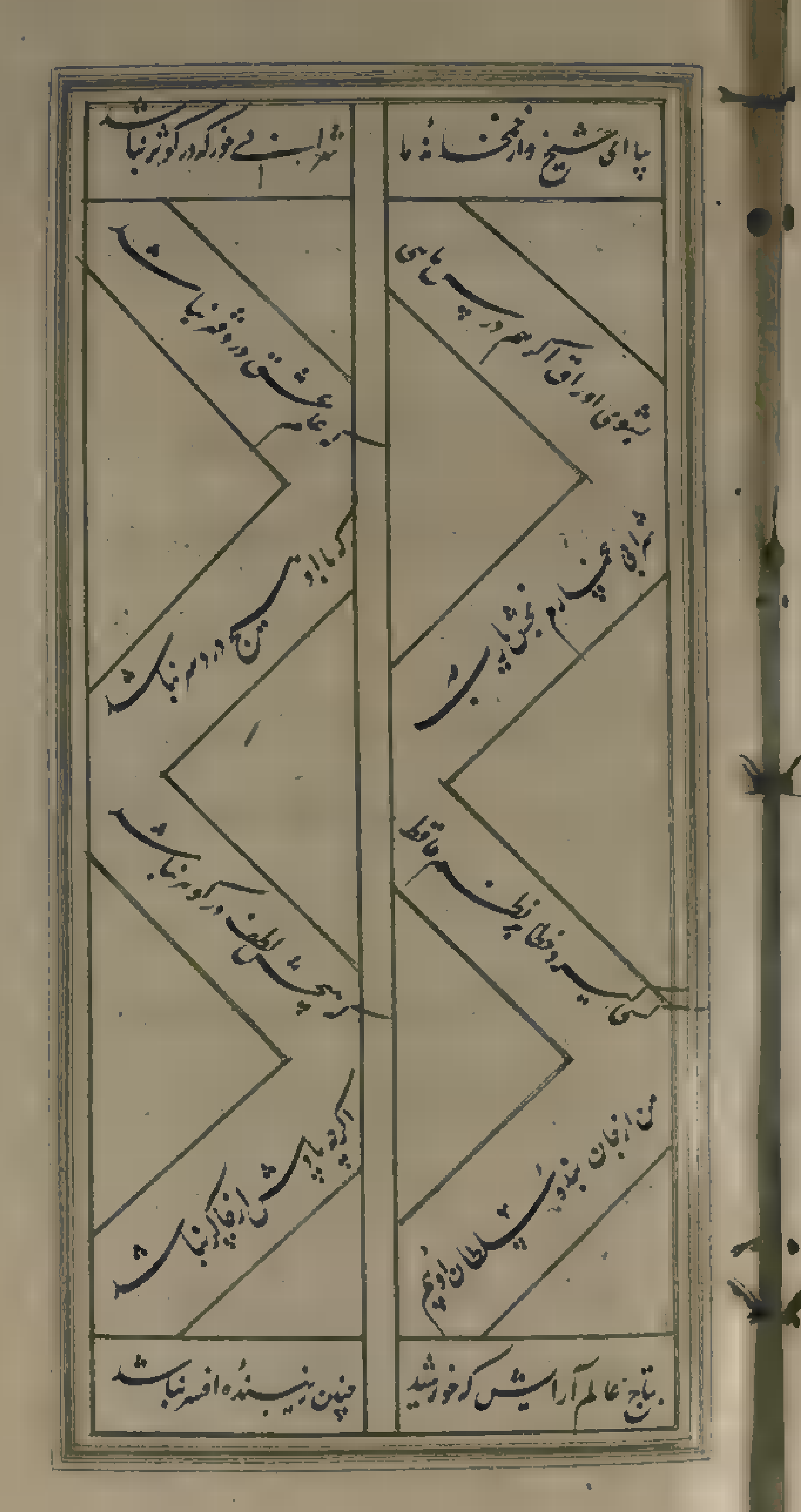
زمان خوشدلی دریاب و دریاب
که دائم در صدف گوهر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا
کسی سر برکند کش سر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند
که حسنش بستهٔ زیور نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین
ببخشا بر کسی کش زر نباشد



ایضاً له

در نظربازی ما بیخبران حیرانند / من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی / عشق داند که درین دایره سرگردانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ / عشقبازان چنین مستحق هجرانند

عهد ما با لب شیرین پسران بست خدای / ما همه بنده و این قوم خداوندانند

جلوه گاه رخ او دیده ما تنها نیست / ماه و خورشید همین آینه می گردانند

گر شوند آگه از اندیشه ما مغبچگان / بعد ازین خرقه پشمین بگرو بستانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار / ور نه مستوری و مستی همه کس نتوانند

وصل خورشید بشب پره اعمی نرسد / که در آن آینه صاحب نظران حیرانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم / آه اگر خرقه پشمین بگرو نستانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم مراد / دیو بگریزد ازین قوم که قرآن خوانند

وله

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند / پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند / منع جوان و سرزنش پیر میکنند

گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید / مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز / این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب / تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید / خوبان درین معامله تقصیر میکنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز / باطل درین خیال که اکسیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست / قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات عمر / کین کارخانه ایست که تغییر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب / چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

وله

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند / واندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند / باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی / آن شب قدر که این تازه براتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب / مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

هاتف آن روز بمن مژده این دولت داد / که بران جور و جفا صبر و ثباتم دادند

بعد ازین روی من و آینهٔ وصف جمال / که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند
این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد / اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند
شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ / که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند
همت پیر مغان و نفس رندان بود / که ز بند غم ایام نجاتم دادند

ایضاً له

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند / گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت / با من راه‌نشین بادهٔ مستانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید / قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد / حوریان رقص‌کنان ساغر شکرانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه / چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع / آتش آنست که در خرمن پروانه زدند
کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب / تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

وله

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند / پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند
بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند / ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند
ز چشمم لعل رمانی چو می‌خندند میبارند / ز رویم راز پنهانی چو می‌بینند میخوانند
بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند / نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند
سرشک گوشه‌گیران را چو دریابند دریابند / رخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند
چو منصوران مراد آنان که بردارند بردارند / که با این درد اگر دربند درمانند درمانند
در آن حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند / بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

ایضاً له

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند / چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس / توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
گوییا باور نمیدارند روز داوری / کین همه درد و دغل در کار داور میکنند
بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او / گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر میکنند
ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان / میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند
خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود / کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند
حسن بی‌پایان او چندانکه عاشق میکشد / زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی ‌‌‌‌ کاندر آنجا طینت آدم مخمر می‌کنند

یا رب این نودولتان را بر خر خودشان نشان ‌‌‌‌ کین همه ناز از غلام ترک و استر می‌کنند

صبحدم از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت ‌‌‌‌ قدسیان گویی که شعر حافظ از بر می‌کنند

ایضاً له

شاهدان گر دلبری زینسان کنند ‌‌‌‌ زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد ‌‌‌‌ گلرخانش دیده نرگسدان کنند

یار ما چون سازد آغاز سماع ‌‌‌‌ قدسیان در عرش دست افشان کنند

ای جوان سرو قد گویی ببر ‌‌‌‌ پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست ‌‌‌‌ هر چه فرمان تو باشد آن کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد ‌‌‌‌ در کجا این ظلم بر انسان کنند

پیش چشمم کمترست از قطره‌ای ‌‌‌‌ این حکایتها که از طوفان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان ‌‌‌‌ در وفایت جان و دل قربان کنند

اصل کل وصلت لیکن اهل راز ‌‌‌‌ عیشها در بوته هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب ‌‌‌‌ تا چو صبحت آینه رخشان کنند

ایضاً له

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند ‌‌‌‌ که زیرکان جهان از کمندشان نجهند

من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه ‌‌‌‌ هزار شکر که یاران شهر بیگنهند

جفا نه پیشهٔ درویشیست و راهروی ‌‌‌‌ بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

هشیار باش که هنگام باد استغنا ‌‌‌‌ هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب ‌‌‌‌ که ساکنان درش محرمان پادشهند

مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم ‌‌‌‌ شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود ‌‌‌‌ چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

غلام همت دردی کشان خوشخویم ‌‌‌‌ نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ ‌‌‌‌ که عاشقان ره دون همتان بخود ندهند

وله

غلام نرگس مست تو تاجدارانند ‌‌‌‌ خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین ‌‌‌‌ که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس ‌‌‌‌ که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز / وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر / که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن / مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو / که مستحق کرامت گناهکارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من / پیاده میروم و همرهان سوارانند

خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد / که بستگان کمند تو رستگارانند

ایضاً

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند / چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه / که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم / رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست / که بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود / بیار باده که جمشید هم نخواهد ماند

بدین رواق زبرجد نوشته بود بزر / که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را / کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور / که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند

سحر کرشمه وصلش بشارتی خوش گو / که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ / که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

ایضاً

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند / وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن / شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت / دلق ما بود که در خانه خمار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید / خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد / قصه ماست که در هر سر بازار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر / یادگاری که درین گنبد دوار بماند

در جمال تو چنان صورت چین حیران شد / کین حکایت همه جا بر در و دیوار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس / شیوه او نشدش حاصل و بیمار بماند

مرمی لعل گران دست نگارین ستدم / آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دل من کز ازل تا بابد عاشق بود / جاودان کس نشنیدم که در این کار بماند

بتماشاگه زلفش دل حافظ روزی | شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

ایضاً

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد | که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور | بفیض بخشش اهل نظر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی | چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر | بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید | که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیریست | گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی | که سودها کنی از این سفر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی | کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی | غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ | بشاه راه طریقت گذر توانی کرد

ولـه

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد | هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد | که خاک میکده عشق را زیارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل | بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خرابات است | خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز | نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

نماز در خم آن ابروی چو محرابت | کسی کند که بخوناب دل طهارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ | اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

ایضاً

بآب روشن می عارفی طهارت کرد | علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

چنین که ساغر زرین خور نهان کردند | هلال عید بدور قدح اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد | بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار | که کار دیده و نظر از سر بصارت کرد

امام خواجه که بودش سر نماز دراز | بخون دختر رز جامه را قصارت کرد

دلم ز حلقه زلفش بجان خرید آشوب | چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز | خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد
باد غیرت بصدش خار پریشان‌دل کرد

طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد
که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی
که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه و مهر
در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

ایضاً

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آب روی که اندوختم ز دانش و دین
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد
بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل
فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

ایضاً

دیدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت
واه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار
طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

ساقیا باده بیاور که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینایی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

وله

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعیست من اندر طلبش بنمایم
این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست
بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت
نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که در آید بسماع
چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف
تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن
که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

ایضاً

دل از ما برد و روی از ما نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد

شب تنهاییم در قصد جان بود
خیالش لطفهای بیکران کرد

صبا گر چاره داری وقت وقت است
که درد اشتیاقم قصد جان کرد

کجا گویم که با این درد جانسوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد

بدان سان سوخت چون شمعم که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد

میان مهربانان کی توان گفت
که یار ما چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد

این همه شعبدهٔ عقل که میکرد اینجا
سامری پیش عصا و ید بیضا می‌کرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو بتایید نظر حل معما می‌کرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست
واندر آن آینه صدگونه تماشا می‌کرد

گفتم این جام جهان‌بین بتو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبد مینا می‌کرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند
جرمش آن بود که اسرار هویدا می‌کرد

گفتمش زلف چو زنجیر بتان از پی چیست
گفت حافظ گله از دل شیدا می‌کرد

ایضاً

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چها کرد

از آن رنگ رخم خون در دل انداخت
وزان گلشن بخارم مبتلا کرد

غلام همت آن نازنینم
که کار خیر بی روی و ریا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
که درد شب‌نشینان را دوا کرد

من از بیگانگان دیگر ننالم ‌‌ ‌ ‌ که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
از آن سلطان طمع کردم خطا بود ‌ ‌ ‌ ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
نقاب گل کشید از زلف سنبل ‌ ‌ ‌ گره بند قبای غنچه وا کرد
وفا از خواجگان شهر با من ‌ ‌ ‌ تنعم از میان باد صبا کرد
بشارت بر بکوی می فروشان ‌ ‌ ‌ که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

ایضاً

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد ‌ ‌ ‌ بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه ‌ ‌ ‌ زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان ‌ ‌ ‌ دیگر بجلوه آمد و بنیاد ناز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت ‌ ‌ ‌ وآهنگ بازگشت به راه حجاز کرد
ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم ‌ ‌ ‌ زآنچه آستین کوته و دست دراز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت ‌ ‌ ‌ عشقش بروی دل در معنی فراز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید ‌ ‌ ‌ شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد
ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست ‌ ‌ ‌ غره مشو که گربه عابد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل ‌ ‌ ‌ ما را خدا از روی و ریا بی نیاز کرد

ایضاً

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد ‌ ‌ ‌ یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت ‌ ‌ ‌ یا او بشاه راه طریقت گذر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع ‌ ‌ ‌ او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم ‌ ‌ ‌ در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
شوخی مکن که مرغ دل بال و پر بسوخت ‌ ‌ ‌ سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من ‌ ‌ ‌ کاری که کرد دیده من بی نظر نکرد
کلک زبان بریده حافظ در انجمن ‌ ‌ ‌ با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

وله

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد ‌ ‌ ‌ صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیل سرشک من ز دلش کین بدر نبرد ‌ ‌ ‌ در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار ‌ ‌ ‌ کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من ‌ ‌ ‌ وآن شوخ چشم بین که سر از خواب برنکرد

میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع / او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

جانا کدام سنگدلست بهیبت / کو پیش تیغ تیز تو خود را سپر نکرد

ایضاً

یاد باد آنکه ز ما وقت سحر یاد نکرد / بوداعی دل غمدیده ما شاد نکرد

آن جوان بخت که میزد رقم خیر و قبول / بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلک / رهنمونیم بپای علم داد نکرد

دل بامید صدایی که مگر در تو رسد / نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر / آشیان در شکن طره شمشاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار / زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد

کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد / هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق / که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ / که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

وله

برید باد صبا دوشم آگهی آورد / که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان

بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک / بدین نوید که باد سحرگهی آورد

نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق / زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان / بدین جهان ز برای دل رهی آورد

بجبر خاطر ما کوش کین کلاه نمد / بسا شکست که بر تاج مر شهی آورد

چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه / چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رسید رایت منصور بر فلک حافظ / چو التجا بجناب شهنشهی آورد

ایضاً

چه مستیست ندانم که رو بما آورد / که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس / که در میان غزل قول آشنا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست / که مژده طرب از گلشن سبا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد / بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر / که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

بشکر چشمی آن ترک لشکری نازم / که حمله بر من درویش یک قبا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ / چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

کلک غلامی حافظ کنون بطوع کند / کز آنچه مدح بدولت شما آورد

ایضاً

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود / بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ / ببوس غبغب ساقی بنغمه نی و عود

بباغ تازه کن آیین دین زردشتی / کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم / شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل / ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ / که همچو دور بقا هفته بود معدود

شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن / زمین باختر میمون و طالع مسعود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار / سحر که مرغ درآید بنغمه داود

بخواه جام لبالب بیاد آصف عهد / وزیر ملک سلیمان عماد الدین محمود

وله

آن یار کزو خانه ما جای پری بود / سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش / بیچاره ندانست که یارش سفری بود

از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد / آری چه کنم دولت دور قمری بود

تنها نه ز راز دل ما پرده برافتاد / تا بود فلک شیوه او پرده دری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را / با حسن نظر شیوه او پرده دری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را / در مملکت حسن سر تاجوری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت / باقی همه بی حاصلی و بیخبری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین / افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

خود را بکشد بلبل ازین رشک که گل را / با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ / از یمن دعای شب و ورد سحری بود

ایضاً

پیش از اینت بیش ازین اندیشه عشاق بود / مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان / بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود

حسن مهرویان مجلس گرچه دل میبرد و دین / عشق ما با لطف طبع و خوبی اخلاق بود

پیش ازان کین سقف سبز و طاق مینا برکشند / منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد / دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن
سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

بر در شاهم گدائی نکتهٔ در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

ایضاً له

بکوی میکده یا رب سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از صوت و حرف مستغنیست
بناله دف و نی در خروش غلغله بود

مباحثی که درین حلقه جنان میرفت
ورای مدرسه و قال و قیل مسئله بود

دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی
ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

قیاس کردم و آن چشم آهوانه مست
هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلبم بوسهٔ حوالت کن
بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش
میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

ایضاً له

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغان از ازلم در گوشست
بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز
تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

دیده آن دم که ز شوق تو نهد سر بلحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد داد
زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

وله

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت
باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طرهٔ گیسوی تو بود

هم عفاالله صبا کز تو پیامی میداد
ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه‌انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من / که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر / کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

ایضاً له

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود / تا کجا باز دل غمزده سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی / جامه بود که بر قامت او دوخته بود

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل / در رهش مشعل از چهره برافروخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست / و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم / که نهانش نظری با من دلسوخته بود

دل بسی خون بهم آورد ولی دیده بریخت / الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

هر که یکلحظه وصالش بدو عالم بفروخت / یوسف خود به زر ناسره بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ / یا رب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود

وله

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود / تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

آن نافهٔ مراد که میخواستم ز بخت / در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت / تدبیر ما بدست شراب دوساله بود

از دست برده بود خمار غمم ولی / دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

بر آستان میکده خون میخورم مدام / روزی ما ز خوان فلک این نواله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح / آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

آتش فکنده در دل بلبل نسیم باغ / زان غنچه سر بمهر که بر جای لاله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه / یک بیت از این سفینه به از صد رساله بود

آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر / پیشش بروز معرکه کم از غزاله بود

ایضاً له

یکدو جامم دی سحر گر اتفاق افتاده بود / وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب / رجعتی میخواستم اما طلاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر / عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق / هر که عاشق‌وش نیامد در نفاق افتاده بود

نقش می‌بستم که گیرم گوشهٔ زان چشم مست / طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ای معبر مژده فرما که دوشم آفتاب / در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت / طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

ایضاً

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود / رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان / هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی / که فلک دیدم و در کین من دانا بود

دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد / و اندران دایره سرگشته پابرجا بود

مطرب از درد محبت عملی میپرداخت / که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

می‌شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی / بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان / رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل / کین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد / که معامل بهمه عیب نهان دانا بود

وله

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود / ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

یارب آئینه لطف تو چه جوهر دارد / که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

نازنین سرو تو تا در چمن ناز نرست / خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم / هیچ لایقترم از حلقه زنجیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع / جز فنای خودم از عشق تو تدبیر نبود

تا مگر همچو صبا باز بزلف تو رسم / حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود

سر ز حسرت بدر میکده‌ها برکردم / چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

آیتی بود عذاب آمد و حافظ بی تو / که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

ایضاً

گفتم که خطا کردم و تدبیر نه این بود / گفتا چه توان کرد چو تقدیر چنین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند / گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که قرین بدت افکند بدین روز / گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی / گفتا که فلک با من بی‌مهر بکین بود

گفتم که تو بی عمر چرا زود برفتی / گفتا که فلانی چه کنم عمر همین بود

گفتم که بوقت سفرت بود چنین زود / گفتا که مگر مصلحت وقت در این بود

وله

گوهر مخزن اسرار همانست که بود / حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان محرم اسرار امانت باشند / لاجرم چشم گهربار همانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید / همچنان در عمل معدن کانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح / بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

کشته غمزه خود را بزیارت می آی / زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان می کردی / همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند / سالها رفت و بدان سیرت و سانست که

حافظا باز نما قصه خونابه چشم / که درین چشمه همان آب روانست که بود

ایضاً

مسلمانان مرا وقتی دلی بود / که با وی گفتمی گر مشکلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین / که استظهار هر اهل دلی بود

بگردابی چو می افتادم از غم / بتدبیرش امید ساحلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان / چه دامنگیر یارب منزلی بود

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن / ز من محروم تر کی سائلی بود

سرشکم در طلب دریا فشاند / ولی از وصل من بی حاصلی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد / حدیثم نکته هر محفلی بود

بر این جان پریشان رحمت آرید / که وقتی کاردانی کاملی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دانست / که ما دیدیم و محکم جاهلی بود

ایضاً

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود / دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک / بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی می کرد / عشق می گفت بشرح آنچه بر او مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز / چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم / خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق / مفتی عقل درین مسئله لا یعقل بود

راستی خاتم فیروزه بو اسحاقی / خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

آه ازین جور و تطاول که درین دامگهست / واه ازان ناز و تنعم که در آن محفل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ / که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

ایضاً له

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود
رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم می‌کشت
معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی
در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه مه من چو کله بر بستی
در رکابش مه نو پیک جهان‌پیما بود

یاد باد آنکه درین مجلس تمکین و ادب
آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه خرابات‌نشین بودم و مست
وآنچه در مجلسم امروز کمست آنجا بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت
وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

وله

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش
عاشق سوخته‌دل نام تمنا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک
که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد

دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن
چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون
فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد

گذار بر ظلماتست خضر راهی کو
مباد کآتش این خاک آب ما ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

وله

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد

باغبانا ز خزان بیخبرت می‌بینم
آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفتست مشو ایمن از او
اگر امروز نبردست که فردا ببرد

در خیال این همه لعبت بهوس می‌بازم
بو که صاحب‌نظری نام تماشا ببرد

علم و فضلی که بچل سال بدست آوردم
ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

جام مینایی می سد ره تنگدلیست
منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

ایضاً

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد — که کس به رند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع دیرینه بهر آن دارم — که زیر خرقه کشم می کسی گمان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام — که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

مشو ز نقشه زنگ و بو قدح درکش — که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

اگرچه دیده بود پاسبان دل حافظ — بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

وله

اگر بباده مشکین دلم کشد شاید — که بوی خیر ز زهد ریا نمی آید

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق — من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم — گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقه ذکرست دل بدان امید — که حلقه ز سر زلف یار بگشاید

ترا که حسن خداداده هست و حجله بخت — چه حاجتست که مشاطه ات بیاراید

چمن خوشست و هوا دلکشست و می بیغش — کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید

جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار — که این مخدره در عقد کس نمی آید

بلابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر — بیک شکر ز تو دلخسته بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدایرا مپسند — که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

ایضاً

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید — عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

آنکه من تاج سر من خاک کف پایش بود — پادشاهی بکنم گر به سرم باز آید

دارم امید برین اشک چو باران که دگر — برق دولت که برفت از نظرم باز آید

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم — گر ببینم که مه نوسفرم باز آید

مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح — ورنه چون بشنود آه سحرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز — شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

گو نثار قدم یار گرامی نکنم — گوهر جان بچه کار دگرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ — همتی تا بسلامت ز درم باز آید

وله

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد — بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست — برآمد خنده خوش بر غرور کامکاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست
گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم
چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد

منش با خرقه پشمین کجا اندر کمند آرم
زره مویی که مژگانش ره خنجرگزاران زد

خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین
خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاهست
بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور
که جود بیدریغش خنده بر ابر بهاران زد

بشمشیر سرافشانش ظفر آن روز بدرخشید
که چون خورشید انجم سوز تنها بر سواران زد

از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد
زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق ای دل
که چرخ این سکه دولت بدور روزگاران زد

ایضاً

سفیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد
چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد

شه سپهر چو زرین سپر کشد بر روی
بتیغ صبح و عمود افق جهان گیرد

برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال
درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد

صبا نگر که دمادم چو رند شاهدباز
گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد

نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح
که پیر صومعه راه در مغان گیرد

بزمگاه چمن وه که خوش تماشاییست
چو لاله کاسه نسرین و ارغوان گیرد

چه حالتست که گل در چمن نماید رخ
چه آتشیست که در مرغ صبح خوان گیرد

چه پرتویست که نور چراغ صبح دهد
چه شعله ایست که در شمع آسمان گیرد

چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره شکل
مرا چو نقطه پرگار در میان گیرد

ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به
که روزگار غیورست و ناگهان گیرد

چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول
بسش زمانه چو مقراض در زبان گیرد

کجاست ساقی مهروی من که از سر ناز
چو چشم خویشتنم ساغر گران گیرد

بلطف غیب بسیج ار امید شتاب
که مغز تفرقه خام اندر استخوان گیرد

شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت
نخست در شکن تنگ از آن مکان گیرد

خیال شاهی اگر هست در سر حافظ
چرا بتیغ زبان عرصه جهان گیرد

ایضاً

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند / نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر کسی که کله کج نهاد و تند نشست / کلاه داری و آیین سروری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی / وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

مدار نقطهٔ بینش ز خال تست مرا / که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد / جهان بگیرد اگر دادگستری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم / که آدمی بچه‌ای شیوهٔ پری داند

بقدر رود دو چشم معرفت شط چون / درین محیط نه هر کس شناوری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن / که دوست خود روش بنده پروری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم / که در گدا صفتی کیمیا گری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست / نه هر که سر بتراشد قلندری داند

ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه / که لطف نکته و سر سخن وری داند

ایضاً

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد / ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

بیا ای ساقی گلرخ بیاور باده رنگین / که رنگی در درون ما ازین خوشتر نمیگیرد

خدا را ای نصیحت گو حدیث از خط ساقی گو / که نقشی در درون ما ازین خوشتر نمیگیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند / عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد

من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی / که پیر می فروشانش بجامی بر نمیگیرد

سر و چشمی بدین خوبی تو گوئی چشم ازو بردوز / برو کین وعظ بی معنی مرا در سر نمیگیرد

از آن رو هست یاران را صفاها با می لعلت / که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمیگیرد

نصیحت گوی رندان را که با حکم قضا جنگست / دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمیگیرد

من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه / که این دلق ریائی را بجامی بر نمیگیرد

میان گریه می خندم که چون آتش درین مجلس / زبان آتشینم هست اما در نمیگیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را / که کس مرغان آبی را ازین خوشتر نمیگیرد

من آن آیینه را روزی بدست آرم سکندروار

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست / چه سود افسونگری ای دل چو در دلبر نمیگیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت / دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم / که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

بر سر آنم که گر ز دست برآید
دست بکاری زنم که غصه سر آید

منظر دل نیست جای صحبت اغیار
دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بی مروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی بدر آید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی
از نظر رهروی که در گذر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا که قبول افتد و چه در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که روزی
سبز شود باغ و سرخ گل ببر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

ایضاً له

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل
چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایت حالست
که شمه‌ای ز بیانش بصد رساله برآید

ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت
که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست بر غم طوفان
بلا بگردد و کام هزارساله برآید

بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود
خیال باشد کاین کار بی حواله برآید

نسیم زلف تو چون بگذرد بتربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

ایضاً له

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رو که خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

از حسرت دهانت آمد بتنگ جانم
خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانت
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

بر بوی آنکه روزی یابد گلی چو رویت
آید نسیم و هردم گرد چمن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هرجا که نام حافظ در انجمن برآید

و له

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید
فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید

قد بلند ترا تا ببر نمی‌گیرم
درخت کام و مرادم ببر نمی‌آید

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز
بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید

صبا به چشم من انداخت خاکی از کویش / که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

بسی حکایت دل هست با نسیم سحر / ولی به بخت من امشب سحر نمی‌آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید / وزان غریب بلاکش خبر نمی‌آید

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ / که کار عشق ز ما این قدر نمی‌آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس / کنون ز حلقهٔ زلفت به در نمی‌آید

ایضاً له

بدین خجسته زمانی که یار بازآید / به کام غمزدگان غمگسار بازآید

به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم / بدان امید که آن شهسوار بازآید

در انتظار خدنگش همی‌برد دل صید / خیال آنکه به رسم شکار بازآید

مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد / بدان هوس که بدین رهگذار بازآید

دلی که با سر زلفین او قراری داد / گمان مبر که بدان دل قرار بازآید

چو جورها که کشیدند بلبلان از دی / به بوی آنکه دگر نوبهار بازآید

بهر سنگ من رند موج در کنار چو بحر / اگر میان ویم در کنار بازآید

اگر نه در خم چوگان او رود سر من / ز سر نگویم و سر خود چه کار بازآید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ / که همچو سرو به دستم نگار بازآید

ایضاً له

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید / گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز / گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم / گفتا که شبرو است او از راه دیگر آید

گفتم که بوی زلفت رسوای عالمم کرد / گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز کوی عشق خیزد / گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد / گفتا مگو بکس این تا وقت آن درآید

گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت / گفتا تو بندگی کن کو بنده‌پرور آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد / گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

وله

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید / که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که من / زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس / موسی اینجا به امید قبسی می‌آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست / هر کس اینجا بطریق هوسی می آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست / این قدر هست که بانگ جرسی می آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست / گو بران خوش که هنوزش نفسی می آید

خبر بلبل این باغ بپرسید که من / ناله ای می شنوم کز قفسی می آید

جرعه ده که بمیخانه ارباب کرم / هر حریفی ز پی ملتمسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران / شاهبازی بشکار مگسی می آید

ایضاً

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد / صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت / هم تواند کرمش داد من مسکین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم / که عنان دل شیدا بلب شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست / آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند / خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن / هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد / از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد / وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر / ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم / چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود / هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد / بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات / با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد / با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود / بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

ایضاً

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد / که تاب من بجهان طره فلانی داد

دلم خزانه اسرار بود و دست قضا / درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب / که دست داد دوش و ما را بناتوانی داد

برو معالجه خود کن ای نصیحتگوی / شراب و شاهد و رندی کرا زیانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت / دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد / وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت توست / بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

جمال صورت و معنی زیمن صحت توست / که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

در آن چمن چو درآید خزان بیغمایی / رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد / مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد

هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند / بجز بر آتش او چشم او سپند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی / که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

ایضاً

جمالت آفتاب هر نظر باد / ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را / دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بسته زلفت نباشد / چو زلفت درهم و زیر و زبر باد

دلی کو عاشق رویت نباشد / همیشه غرقه در خون جگر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند / دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد / مذاق جان من زو پرشکر باد

مرا از توست هر دم تازه عشقی / ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی توست حافظ / ترا بر حال مشتاقان نظر باد

ایضاً

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد / من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم / هر شام برق لامع و هر بامداد باد

در چین طره تو دل بی حفاظ من / هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم / یا رب روان ناصح ما از تو شاد باد

خون شد دلم بیاد تو هرگه که در چمن / بند قبای غنچه گل می‌گشاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من / صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد / جانها فدای مردم نیکونهاد باد

وله

روز وصل دوستداران یاد باد / یاد باد آن روزگاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت / بانگ نوش شادخواران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من / از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین بند و بلا / کوشش آن حق‌گذاران یاد باد

گرچه صد رود است در چشمم مدام / زنده رود باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند / ای دریغا رازداران یاد باد

ایضاً له

دی پیر می‌فروش که ذکرش بخیر باد / گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ / گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست / از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ / در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است / کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

وله

حسن تو همیشه در فزون باد / رویت همه ساله لاله‌گون باد

واندر سر من هوای عشقت / هر لحظه که هست در فزون باد

هر سرو که از چمن برآید / پیش الف قدت نگون باد

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد / چون گوهر اشک بحر خون باد

چشم تو ز بهر دلربایی / در کردن سحر ذوفنون باد

هر جا که دلیست از غم تو / بی صبر و قرار و بی سکون باد

قد همه دلبران عالم / در خدمت قامتت نگون باد

هر دل که ز عشق تست خالی / از حلقهٔ وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ / دور از لب مردمان دون باد

ایضاً له

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد / ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران / پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده / آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست / وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست / دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات / هیچم خبر از هیچ سلامی نفرستاد

حافظ بادب باش که واخواست نباشد / گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد
زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا و از سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسه سر جمشید و بهمنست و قباد

که آگهست که کاووس و کی کجا رفتند
که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد

مگر که لاله بدانست بیوفایی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم
که لاله میدمد از خون دیده فرهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

نمی دهند اجازت مرا بسیر و سفر
نسیم باد مصلا و آب رکن آباد

قدح مگیر چو حافظ بناله دف و چنگ
که بسته اند بر ابریشم طرب دلشاد

ایضاً له

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشه این کار فراموشش باد

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می شنود
شرمی از مظلمه خون سیاووشش باد

چشمم از آینه داران خط و خالش دارد
لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت
جان فدای شکرین پسته خاموشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش
خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد

ایضاً له

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
عارف از خنده می در طمع خام افتاد

این همه عکس می و نقش نگارین که نمود
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

عکس روی تو بیک جلوه که در آینه کرد
این همه نقش که در آینه اوهام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
از کجا سر غمش در دهن عام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم
اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار
هر که در دایره گردش ایام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص‌کنان باید رفت
کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است
این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

ایضاً

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید
وجه می می‌خواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام
این فلک این شرمساری تا کیم باید کشید

قحط جود است آبروی خود نمی‌باید فروخت
باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید

گوییا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید

با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ
از کریمی گوییا در گوشه بویی شنید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک
جامه در نیکنامی نیز می‌باید درید

این حکایت از لب لعل تو من گفتم که گفت
وان تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

تیر عاشق‌کش ندانم بر دل حافظ که زد
این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق
گوشه گیران طمع از عافیت باید برید

وله

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید

انفس سپر ابود دل حق گذار من
گر زغمگسار خود سخن ناسزا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یکزمان
دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید

ای شاه چشم بحال گدا فکن
کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم
صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم
بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند
کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

پند حکیم عین صوابست و محض خیر
فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد
از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

خوش میکنم بباده مشکین مشام جان
کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

هر شام ماجرای من و او شمال گفت
هر صبح گفت و گوی من و او صبا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتنست و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل به فریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد
جهان به کام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن
قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر به رغم برادران غیور
ز قعر چاه برآمد به اوج ماه رسید

کجاست زاهد و حال ضلال ملحد شکل
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها رفت بر سر از غم عشق
ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق
همان رسید کز آتش به برگ کاه رسید

مرو به خواب که حافظ به بارگاه قبول
ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

ایضاً له

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست
فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

ز روی مهوش ساقی گلی بچین امروز
که گرد عارض خوبان خط بنفشه دمید

چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد
که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
که پیر باده فروشش به جرعه‌ای نخرید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که گم شد آنکه درین ره به رهبری نرسید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد
هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
به راحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

خدای را مددی ای دلیل راه حرم
که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید

گلی نچید ز بستان آرزو حافظ
مگر نسیم مروت درین هوا نوزید

بهار می‌گذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

شراب نوش کن و جام زر به حافظ ده
که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید

وله

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید
هلال عید در ابروی یار باید دید

شکسته گرد چو پشت هلال قامت من
کمان ابروی یارم که وسمه باز کشید

مپوش روی و مشو در تفرج خط چمن
که خواند خط تو بر روی و آن نگاه دید

مگر نسیم تنت در چمن سحر بگذشت
که گل به بوی تو بر تن چو صبح جامه درید

نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود
گل وجود من آغشته گلاب و نبید

بیا که با تو بگویم غم ملامت دل — چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم — که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

مرا ز آب سرشکم که بی تو دور از تو — چو آب می‌شد و در خاک شد همی غلطید

چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم — شبم بروی تو روشن چو روز میگردید

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام — بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

بشوق [illegible] حافظ نوشت حرفی چند — بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

ایضاً له

آنکس که بدست جام دارد — سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات ازو یافت — در میکده جو که جام دارد

سررشته جان بجام بگذار — کین رشته ازو نظام دارد

ما و می و زاهدان و تقوا — تا یار سر کدام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست — در دور کسی که کام دارد

نرگس همه شیوه‌های مستی — از چشم خوشت بوام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را — وردیست که صبح و شام دارد

بر سینه ریش دردمندان — لعلت نمکی تمام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان — حسن تو دو صد غلام دارد

ایضاً له

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد — باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

بر سر کشته خود میگذرد همچون باد — چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد

چشم من کرد ز هر گوشه روان سیل سرشک — روشنست این که خضر بهره سرابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف — آفتابیست که در پیش سحابی دارد

آب حیوان اگر آنست که دارد لب دوست — تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

غمزه شوخ تو خونم بخطا میریزد — فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر — ترک مستست مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال — ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

میکند سوی دل خسته حافظ نگهی — چشم مستش که بهر گوشه خرابی دارد

وله

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد — بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب / بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد
ز چشمش جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم / کمین از گوشه‌ای کرده‌ست و تیر اندر کمان دارد
چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود / ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد
چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق / بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد
ز قد سرو و طوبیت مکن محروم چشمم را / بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد
چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل / که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد
بفتراک ار همی‌بندی خدا را زود صیدم کن / که آفت‌هاست در تاخیر و طالب را زیان دارد
چنان در غم بر خاک و حال اهل شوکت بین / که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد
خدا را داد من بستان از او ای شحنه مجلس / که می با دیگری خورده‌ست و با من سرگران دارد
ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری / که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد
چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب / بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

ایضاً

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد / که چو سرو پای‌بند است و چو لاله داغ دارد
سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس / که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم / تو سیاه کم‌بها بین که چه در دماغ دارد
بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله / بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد
شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن / مگر آنکه شمع رویش به رهم چراغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم / که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
سزدار چو ابر بهمن که برین چمن بگریم / طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ / که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

ایضاً

دلی که غیب‌نمایست و جام جم دارد / ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد
بخط و خال عزیزان منه خزینه دل / بدست شاهوشی ده که محترم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان / غلام همت سروم که این قدم دارد
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست / نهد بپای قدح هر که شش درم دارد
زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار / که عقل کل بصدت عیب متهم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان / کدام محرم دل ره درین حرم دارد
دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل / ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که جویم که نیست دلداری
که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

ایضاً له

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد

چو مهمان خراباتی به عزت باش با رندان
که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان و بعد از روزگار ما
خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

عماری دار لیلی را چو مهد ماه در حکمت
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعل نوشین را که حالش با قرار آرد

ز کار افتاده‌ای دل که صد من بار غم داری
برو خوش یک منی در کش که در حالت بکار آرد

درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جوی و سروی در کنار آرد

وله

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
طالب صحبت او باش که آنی دارد

شیوهٔ حور و پری خوب و لطیف است ولی
خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد

چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب
که به امید تو خوش آب روانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی
برده از دست هر آنکس که کمانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا
نه سواریست که در دست عنانی دارد

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

مرغ زیرک نزند در چمنش پرده‌سرای
هر بهاری که به دنباله خزانی دارد

با خرابات‌نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مدعی گو لغز و نکته به حافظ مفروش
کلک ما نیز بیانی و زبانی دارد

وله

کسی که حسن خط دوست در نظر دارد
محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت
نهاده‌ایم مگر او به تیغ بردارد

کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

به پای بوس تو دست کسی رسید که او
چو آستانه برین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب
که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا
دمی ز وسوسهٔ عقل بیخبر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد
بعزم میکده اکنون ره سفر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوائی که بر جگر دارد

ایضاً

هر آنکه جانب اهل خدا نگهدارد
خداش در همه حال از بلا نگهدارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات بدو دست دعا نگهدارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان
نگاه دار سر رشته تا نگهدارد

صبا بر آن سر زلف ار دل مرا بینی
ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نگهدارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب
که حق صحبت و عهد و وفا نگهدارد

نگه‌داشت دل ما و جای رنجش نیست
ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگهدارد

وله

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنگ شیرینش مگر ملک سلیمانست
که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست
بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

بخواری منگر ای منعم که درویش سر کوست
که صدر مجلس عشرت فقیر ره‌نشین دارد

چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست
که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

وگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس
بگوییدش که سلطانی گدائی همنشین دارد

ایضاً

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد
نقش هر نغمه که زد راه بجائی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ فرح‌بخش هوائی دارد

پیر دردی‌کش ما گرچه ندارد زر و زور
خوش عطابخش و خطاپوش خدائی دارد

محترم دار دلم کین مگس قندپرست
تا هواخواه تو شد فر همائی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد

اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند
درد عشقست و جگرسوز دوائی دارد

ستم از غمزه بیاموز که در مذهب عشق / هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچه باده فروش / شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند / ور زبان تو تمنای دعایی دارد

ایضاً

جان بی جمال جانان ذوق جهان ندارد / وانکس که این ندارد حقا که آن ندارد

بر هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم / یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن / ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است / دردا که این معما شرح و بیان ندارد

گر خود رقیب شمعست اسرار ازو بپوشان / کان شوخ سربریده بند زبان ندارد

ذوق چنان ندارد بی دوست زندگانی / بی دوست زندگانی ذوق چنان ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت / بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز / مستست و در حق او کس این گمان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد / با غنچه باز گوید تا زر نهان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ / زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

روشنی طلعت تو ماه ندارد / پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشه ابروی تست منزل جانم / خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من / آینه دانی که تاب آه ندارد

نی من تنها کشم تطاول زلفت / کیست که او داغ این سیاه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت / چشم دریده ادب نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات / شادی شیخی که خانقاه ندارد

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک / طاقت فریاد دادخواه ندارد

گو برو و آستین بخون جگر شوی / هر که درین آستانه راه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب / کافر عشق ای صنم گناه ندارد

ایضاً

از دیده خون دل همه بر روی ما رود / بر روی ما ز دیده چه گویم چها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته ایم / بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش / بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیلست آب دیده که بر هر که بگذرد / گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را آب دیده شب و روز ماجراست … زین رهگذر که بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک … گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل … چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

ایضاً

از سر کوی تو هر کو بملالت برود … نرود کارش و آخر بخجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست … که بجایی نرسد گر بضلالت برود

کر(د) آخر عمر از می و معشوق بگیر … حیف اوقات که یکسره به بطالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی … که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است … کس ندانست که آخر بچه حالت برود

کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدای … بتجمل بنشیند بجلالت برود

حافظ از چشمه حکمت بکف آور جامی … بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

وله

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود … ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو دل بیچارگان نظاره کند … زند بگوشه ابرو و در نقاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری … وگر بروز حکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل … بیفتد آنکه درین راه باشتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر … کلاه داریش اندر سر شراب رود

گدایی در جانان بسلطنت مفروش … کسی ز سایه این در بآفتاب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش … که این معامله در عالم شباب رود

سواد نامه موی سیاه چون طی شد … بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

درا بعهد شکن خوانده‌ای مرا ترسم … که با تو روز قیامت همین خطاب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز … خوشا کسی که درین پرده بی‌حجاب رود

ایضاً

خوشا کسی که مدام از پی نظر نرود … بهر درش که بخوانند بی‌خبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی … ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار … چرا که بی سر زلف توام بسر نرود

سواد دیده غمدیده‌ام باشک مشوی … که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

من گدا هوس سرو قامتی دارم … که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی
که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

بپوش دامن عفوی بزلت من مست
که آب روی شریعت بدین قدر نرود

تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری
وفای عهد من از خاطرت بدر نرود

بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید
ز کبر در پی هر صید مختصر نرود

سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم
چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

ایضاً له

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود
وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود

می ده که نو عروس چمن حد حسن یافت
کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

شکرشکن شوند کنون طوطیان هند
زین قند فارسی که به بنگاله میرود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر
کین طفل یکشبه ره یکساله میرود

خوی کرده می‌خرامد و بر عارض سمن
از رشک روی و عرق از ژاله میرود

آن چشم جادوانهٔ عابدفریب بین
کش کاروان سحر ز دنباله میرود

از ره مشو بعشوهٔ دنیا که این عجوز
مکاره می‌نشیند و محتاله میرود

باد بهار میوزد از بوستان شاه
وز ژاله باده در قدح لاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث الدین
خامش مشو که کار تو از ناله میرود

ایضاً له

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

اندر آن ساعت که میگشتم من از می توبه کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

خلوت ما را فروغ از عکس شمع باده
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی‌یارم نشست
وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

مجلس عشق و بهار و بحث علم اندر میان
نستدن جام می از جانان گرانجانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
خودپسندی جان من برهان نادانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین
کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود / گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو خود کی بکنی / آنچه در مذهب پیران طریقت نبود

تا با فسون نکند جادوی چشم تو دلم / نور ه سوختن شمع مروت نبود

خیره آن چشم که آبش نبرد گریه عشق / تیره آن دل که در او شمع محبت نبود

دولت از مرغ سلیمان طلب و سایه او / زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست / نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

چون چنین نیک ز سرشته خود ما خرم / آن مبادا که طلبکاری دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن / شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در صحبت شاه / هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

ایضاً له

بخت از دهان یار نشانم نمیدهد / بدی خبر ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسهٔ ز لبش جان همی دهم / اینم همی ستاند و آنم نمیدهد

مردم ز اشتیاق و در این پرده راه نیست / تا هست پرده‌دار نشانم نمیدهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین / کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی / بد عهدی زمانه امانم نمیدهد

چندانکه در کنار چو پرگار می‌شدم / دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست / حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

ایضاً له

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد / ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگر چه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند / کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز / بیار یکجهت حق گزار ما نرسد

هزار نقش برآرد ز کلک صنع و یکی / بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

هزار نقد ببازار کاینات آرند / یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد

دلا ز رشک حسودان مرنج و واثق باش / که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

دریغ قافله عمر کانچنان رفتند / که گردشان بهوای دیار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را / غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او / بسمع پادشه کامکار ما نرسد

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود … وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر … آری شود ولیک بخون جگر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان … باشد کزان میانه یکی کارگر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست … کی با تو دست کوته من در کمر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه … کز دست کزان میانه یکی کارگر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب … یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی … مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

ای دل حدیث ما بر دلدار بازگوی … اما چنان مکن که صبا را خبر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من … آری بیمن لطف شما خاک زر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش … رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

حافظ چو نافهٔ سر زلفش بدست تست … دم درکش ار نه باد صبا را خبر شود

ایضاً

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود … تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست … حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض … ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش … که بتلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

دوش می‌گفت که فردا بدهم کام دلت … سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف … چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

حسن و خلقی ز خدا می‌طلبم خوی ترا … تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ … طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

ایضاً

عشقت نه سرسریست که از دل بدر شود … مهرت نه عارضیست که جایی دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم … با شیر در درون شد و با جان بدر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج آن … چندانکه سعی بیش نمایی بتر شود

اول یکی منم که درین شهر هر شبی … فریاد من ز عشق بر افلاک بر شود

وز آنکه من ز اشک فشانم بر آن زده … کشت عراق جمله بیکبار تر شود

گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نه … بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

دی در میان زلف بدیدم رخ نگار … بر هیأتی که ابر محیط قمر شود

حافظ سر از لحد بدر آورد بپای بوس | گر خاک او بپای شما پی سپر شود

ایضاً له

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود | پیش پای بچراغ تو ببینم چه شود

یا رب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند | گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار | گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود

عقلم از خانه برون رفت و بیازار کشید | دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید | من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می | تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت | حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

وله

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد | نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم | که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال | رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز | بدان دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل | توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمی رود ما را | غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ | چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

ایضاً له

در هر هوا که جز برق اندر طلب نباشد | گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتش حاصل | بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است | آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جان فروشان فضل و شرف بهمت | آنجا نسب نگنجد اینجا حسب نباشد

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است | خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت | جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی | روزی شود که با آن پیوند شب نباشد

وله

گل بی رخ یار خوش نباشد | بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و طواف بستان | بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل / بی صوت هزار خوش نباشد

با یار شکرلب گل‌اندام / بی بوس و کنار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد / جز نقش نگار خوش نباشد

باغ گل و مل خوش است لیکن / بی صحبت یار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ / از بهر نثار خوش نباشد

ایضاً

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد / یک نکته از این معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار / صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل / شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال‌انگیز / نقشش به حرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک به کسی دادند / در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود / کاین شاهد بازاری وین پرده‌نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر / کاین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد / ای بسا خرقه که شایستهٔ آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری دلخوش بود / شامگاهش نگران باش که شاهین باشد

خوش بود گر محک تجربه آید به میان / تا سیه‌روی شود هر که در او غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست / عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور / حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خط ساقی گر از این گونه زند نقش بر آب / ای بسا رخ که به خونابه منقش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده‌فروش / گر شرابش ز کف آن ساقی مهوش باشد

ایضاً

من و انکار شراب این چه حکایت باشد / غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد

من که شب‌ها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ / این زمان سر به ره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است / عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند / پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد

تا به غایت ره میخانه نمی‌دانستم / ور نه مستوری ما تا به چه غایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز / تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی میگفت | حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

ایضاً له

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد | پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم | داغ سودای توام سر سویدا باشد

تا کی ای گوهر یکدانه دلخواهی داشت | کز غمت دیده مردم همه دریا باشد

ظل ممدود سر زلف توام بر سر باد | کندران سایه قرار دل شیدا باشد

از بن هر مژه ام آب روانست بیا | اگرت میل لب جوی تماشا باشد

چون گل و می از پرده برون آی و درای | که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری | سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

وله

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد | ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر بره گذری یکدم از هواداری | چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس | ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در غمزه تو می‌بینم | بس آب روی که با خاک ره برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست | کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز | هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ | که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

ایضاً له

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد | عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت | عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد | برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز | دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

دیگران قرعه شادی همه بر عیش زدند | دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت | دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت | که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

وله

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد | بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

بکوی میفروشانش بجامی برنمیگیرند | زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

بشوی این دلق رنگین که در بازار رو سکه — ز رقصهای گوناگون می اسپم نمی‌ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب — چه افتاد این سرها را که یک افسر نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درجست — کلاهی دلکشست اما بترک سر نمی‌ارزد

بس آسان می‌نمود اول غم دریا ببوی سود — غلط کردم که این طوفان بصد گوهر نمی‌ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی — که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر — که یکجو منت دونان دو صد من زر نمی‌ارزد

ایضاً له

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد — شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن — گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما — بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی — جام می مغانه هم با مغان توان زد

درویش را نباشد نزل سرای سلطان — ماییم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند — عشقست و داو اول بر نقد جان توان زد

گر دولت وصالش خواهد دری گشودن — سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد — چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

از شرم در حجابم ساقی لطفی کن — باشد که بوسهٔ خوش بر آن دهان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست — گر راه رو تو باشی صد کاروان توان زد

بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست — بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

بر رغم کامرانی فالی بزن چه دانی — باشد که گوی خیری در این میان توان زد

حافظ بحق قرآن کز زرق و شید باز آی — باشد که گوی خیری در این جهان توان زد

ایضاً له

ساقی ار باده از این دست بجام اندازد — عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال — ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز — دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغست که شب — گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حبیب — سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد خام طمع بر سر انکار بماند — پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ — بخورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

همای اوج سعادت بدام ما افتد　　اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه　　اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

ملوک را چو ره پای بوس این در نیست　　کی التفات مجال سلام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق شود طالع　　بود که پرتو عکسی ببام ما افتد

چو جان فدای لبش شد خیال می‌بستم　　که قطرهٔ ز زلالش بکام ما افتد

خیال وصل تو گفتا که جان وسیله مساز　　کزین شکار فراوان مدام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی　　بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

ز خاک کوی تو هرگه که دم زند حافظ　　نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

ایضاً

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند　　بر جای بدکاری چنین یکدم نکوکاری کند

اول ببانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی　　وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو　　نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام　　گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو　　از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان　　سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طرهٔ پر پیچ و خم سهلست اگر بینم ستم　　از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند

از چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگ او　　کان طرهٔ شبرنگ او بسیار طراری کند

شد لشکر غم بی‌عدد وز بخت میخواهم مدد　　تا فخر الدین عبد الصمد باشد که غمخواری کند

ایضاً

دلا بساز که سوز تو کارها بکند　　نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش　　که یک کرشمه تلافی صد بلا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند　　کسی که خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیک　　چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار　　که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری　　بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوئی بزلف یار نبرد　　مگر دلالت این دولتش صبا بکند

وله

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند　　همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند

نکهت‌سای شد صبا دامن پاک از چه رو … خاک بنفشه‌زار را مشک ختن نمی‌کند

دل به امید وصل تو همدم جان نمی‌شود … جان به هوای کوی تو یاد وطن نمی‌کند

دستخوش جفا مکن آب رخم که فیض ابر … بی مدد سرشک من در عدن نمی‌کند

دی گله‌ای ز طره‌اش کردم و از سر فسوس … گفت که این سیاه کج گوش به من نمی‌کند

پیش کمان ابرویش لابه همی‌کنم ولی … گوش کشیده است از آن گوش به من نمی‌کند

ساقی سیم‌ساق من گر همه درد می‌دهد … کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی‌کند

چون ز نسیم می‌شود زلف بنفشه پرشکن … وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمی‌کند

کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند … تیغ سزاست هر که را درک سخن نمی‌کند

ایضاً

طایر دولت اگر باز گذاری بکند … یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند … بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ من … هاتف غیب ندا داد که آری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصهٔ من … مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده‌ام باز نظر را به تذروی پرواز … بازخواند مگرش نقش شکاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای … جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی … مردی از خویش برون آید و کاری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب … بود آیا که فلک زین دو سه کاری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی … گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

وله

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند … ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش … چه شود گر به سلامی دل ما شاد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند … گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز … که به رحمت گذری بر سر فرهاد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد … قدر یک ساعت عمری که در او داد کند

حالیا عشوهٔ عشق تو ز بنیادم برد … تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست … فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز … خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

گر می فروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار هست
یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

حقا کزین غمان برسد مژده امان
گر سالکی بعهد امانت وفا کند

گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

در کارخانه که ره عقل و فضل نیست
وهم ضعیف حال فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد
وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

ایضاً له

مرا ز رندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال سر محبت ببین نه نقص گناه
که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست
مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز عطر بوی بهشت آن زمان برآید بوی
که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
چو یاد عهد زمان شباب و شیب کند

ایضاً له

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منمای
حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی مست بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

وله

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوش خبر از باد سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی را
که سلیمان صفت از باد هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از بلبل
داغ دل بود به امید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم لطف خداداد بمن
کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد

چشم من در پی این قافله آب کشید
تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست
لطف او بین که بصلح از در او باز آمد

ایضاً

سحرم دولت بیدار ببالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام
تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه‌گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابروییست
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می ده و غم مخور از دشمن و دوست
که بکام دل ما آن بشد و این آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد
کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن
ویرانسرای ما را گاه عمارت آمد

عیبم مپوش زنهار این خرقه می‌آلود
کان شیخ پاکدامن بهر زیارت آمد

این شرح بی‌نهایت کز زلف یار گفتند
حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبی
کان ماه مجلس‌افروز اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش خورشید آسمانست
همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخ جانا ای دل ایمان خود نگهدار
کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

دریاست مجلس شاه دریاب وقت و دریاب
های زیان کشیده وقت تجارت آمد

ایضاً

صبا بتهنیت پیر می‌فروش آمد
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح‌نفس گشت و خاک نافه‌گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان برفروخت باد بهار
که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش
که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس
سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد ریا بهوش آمد

ایضاً

عشق تو نهال حیرت آمد
وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقه حال وصل کآخر
هم بر سر حال حیرت آمد

نه وصل بماند و نه واصل
آنجا که خیال حیرت آمد

یکدل بنما که در ره او
بر چهره نه خال حیرت آمد

از هر طرفی که گوش کردم
آواز سؤال حیرت آمد

سرتا قدم وجود حافظ
در عشق نهال حیرت آمد

وله

حافظا خلوت نشین دوش بمیخانه شد
از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب
باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

صوفی مجلس که دی جام و قدح می شکست
باز بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

مغبچهٔ میگذشت راهزن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
چهره خندان شمع آفت پروانه شد

گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت
قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری
حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد

منزل حافظ کنون بزمگه پادشاست
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

وله

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل
همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

صبح امید که بد معتکف پردهٔ غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد

ساقی بخت دل افروز بماناد مدام
که به تیمار وی اندوه خمار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد
که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز
قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان قصهٔ بی حد و شمار آخر شد

ايضاً

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

نصیحت کم کن و ما را بفریاد دف و نی بخش
که کار شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد

مجال ما همین باشد که پنهان مهر او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

مشوای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ
که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

وله

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد
چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر
مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی
مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد

گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت
که بباغ آمد ازین راه و از آن خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

حافظا مجلس انس است و غزلخوان و سرود
چند گویی که چنین است و چنان خواهد شد

ايضاً

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا
که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

بصدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد

کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود
که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

ز راه میکده حافظ عنان بگردانید
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

فدای آب خضر لب و جام کیخسرو | بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد
چو در عزیز وجود است شعر من آری | قبول خاطر او کیمیای این مس شد

ایضاً له

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد | بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور | بسی شدم بگدایی بر کرام و نشد
بلا بگفت شبی میر مجلس تو شوم | شدم بمجلس خویشش کمین غلام و نشد
بدان هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل | چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد
پیام داد که خواهم نشست با رندان | بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد
فغان که در طلب گنج نامهٔ مقصود | شدم خراب جهانی بر کرام و نشد
رواست در بر اگر می طپد کبوتر دل | که دیده در ره خود تاب و پیچ دام و نشد
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم | که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد
هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر | بدان هوس که شود آن نگار رام و نشد

وله

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد | دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست | گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد
کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی | حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد
لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست | تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد
شهریاران بود خاک مهروزان این دیار | مهروزان را چه آمد شهریاران را چه شد
گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند | کس بمیدان در نمی آید سواران را چه شد
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست | عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
زهره سازی خوش نمی سازد مگر عودش بسوخت | کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد
حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش | از که میپرسی که دور روزگاران را چه شد

ایضاً له

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید | حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق | بصوت نغمه و چنگ و چغانه یاد آرید
چو در میان مراد آورید دست امید | ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی | ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید
نمیخورند زمانی غم وفاداران | ز بیوفایی دور زمانه یاد آرید

سمند دولت اگرچند سرکشست ولی / ز همرهان بسپر تازیانه یاد آرید
بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال / ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

ایضاً له

معاشران گره از زلف یار باز کنید / شبی خوشست بدین قصه‌اش دراز کنید
حضور مجلس انس است و دوستان جمعند / وان یکاد بخوانید و در فراز کنید
رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند / که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
نخست موعظهٔ پیر مجلس این حرفست / که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد / گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیارست / چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق / بر او نمرده بفتوی من نماز کنید
وگر کند طلب انعامی از شما حافظ / حوالتش بلب یار دلنواز کنید

وله

الا ای طوطی گویای اسرار / مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید / که خوش نقشی نمودی از خط یار

مي

سخن سربسته گفتی با حریفان / خدا را زین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی / که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار
چه ره بود این که زد در پرده مطرب / که میرقصند با هم مست و هشیار
ازین افیون که ساقی در می افکند / حریفان را نه سر ماند نه دستار
خرد هرچند نقد کائناتست / چه سنجد پیش عشق کیمیاکار
سکندر را نمی‌بخشند آبی / حدیث جان مپرس از نقش دیوار
بیا و حال اهل درد بشنو / بزور و زر میسر نیست این کار
بت چینی عدوی دین و دلهاست / خداوندا دل و دینم نگهدار
بیمن رایت منصور شاهی / علم شد حافظ اندر نظم اشعار
خداوندی بجای بندگان کرد / خداوندا ز آفاتش نگهدار

ایضاً له

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار / ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار
نکتهٔ روح فزای از دهن یار بگوی / نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام / شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز / بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

روزگاریست که دل چهره مقصود ندید / ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب / بهر آسایش این دیده خونبار بیار

خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست / خبری از بر آن دلبر عیار بیار

شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن / با سیران قفس مژده گلزار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست / عشوهٔ ازلب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن / وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ایضاً له

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر / زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد / یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست / ز ابرو و غمزه او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم / ساغر می زکف تازه جوانی بمن آر

منکرانرا هم ازین می دو سه ساغر بچشان / وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن / یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش که حافظ میگفت / ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ایضاً له

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار / وزو بعاشق بیدل خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل / نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی / کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

کنون که چشمه قندست لعل نوشینت / سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

جهان و هرچه درو هست سهل و مختصرست / ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق میبرد شاعر / ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست / که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ / تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

وله

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار / ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی / کاری بکرد همت مردان روزه دار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست / از می کنند روزه گشا طالبان یار

دل در جهان مبند و ز مستی سؤال کن
از فیض جام و قصه جمشید کامگار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم
یا رب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد
جام مرصع تو بدین در شاهوار

زانجا که پرده پوشی لطف عمیم تست
بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح ما و خرقه رند شراب خوار

حافظ چو رفت روزه و شیطان ز بند رست
ناچار می بنوش که از دست رفت کار

ایضاً له

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمین گهیست
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یکدو دم که مهلت دیدار ممکنست
بیدار گرد هان که نماند اختیار عمر

تا کی می صبوح و شکر خواب بامداد
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا
بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

حافظ سخن بگوی که در صفحه جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ایضاً له

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعله آتشکده فارس بکش
دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر

سعی نابرده درین راه بجایی نرسی
مزد اگر می طلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعده دیدار بده
وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دوش می گفت بمژگان درازت بکشم
یا رب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش اندیشه بیداد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهلست
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

شب وصلست و طی شد نامهٔ هجر
سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش
که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه
ولو آذیتنی بالهجر والحجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار
فغان از این تطاول آه از این زجر

برآی ای صبح روشن دل خدا را
که بس تاریک می‌بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح و الخسران و التجر

ایضاً له

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم
تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدا را سببی
تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
حاش لله که روم من ز پی یار دگر

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود
هم بدست آورمش باز به پرگار دگر

راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

عافیت می‌طلبد خاطرم ار بگذارند
غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر

هر شب از درد بنالم که فلک هر ساعت
کندم قصد دل ریش بآزار دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشته درین بادیه بسیار دگر

ایضاً له

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت
دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر / هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار / که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی / که آن متاع قلیلست و این بهای کثیر
بدان سرم که ننوشم می و گنه نکنم / اگر موافق تقدیر میشود تدبیر
معاشری خوش و رودی بساز میخواهم / که درد عشق بگویم بناله بم و زیر
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند / گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر
بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار / ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر
چو لاله در قدحم ریز ساقیا می و مشک / که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر
می دوساله و محبوب چارده ساله / همین بست مرا صحبت صغیر و کبیر
دل رمیده ما را که پیش میگیرد / خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر
حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ / که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر
چه جای گفته خواجو و شعر سلمانست / که شعر حافظ ما به ز گفتهای ظهیر

ایضاً

روی بنمای و مرا گو که ز جان دل برگیر / پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر
در لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ / بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر
ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش / در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر
چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک / آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص / ورنه در گوشه رو و خرقه ما در سر گیر
صوف برکش ز سر و باده صافی درکش / سیم در باز و بزر سیمبری در برگیر
یار گو دوست شو و جمله جهان دشمن باش / بخت یاری کن و گو روی زمین لشکر گیر
میل رفتن مکن ای سرو دمی با ما باش / بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر
رفته گیر از برم و زآتش و آب دل و چشم / گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر
حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را / که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

ایضاً

دلا تا چند ریزی خون ز دیده شرم دار آخر / تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر
منم یا رب که جانان را ز ساعد بوسه میبخشم / دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر
مراد دنیی و عقبی بمن بخشید روزی‌بخش / بگوشم غلغل چنگ و بدستم زلف یار آخر
چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه تا چند / ز همت توشه بردار و خود تخمی بکار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد اسیر آخر | بنوک کلک مشک آمیز نقشی می‌نگار آخر

دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی | دم صبحت بشارتها بیارد زان نگار آخر

بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد | تو گویی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

ایضاً له

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور | گلبانگ زد که چشم بد از روی تو دور

ای گل بشکر آنکه شکفتی بکام دل | با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور

زاهد بحور و قصورست امیدوار | ما را شرابخانه قصورست و یار حور

از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم | تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد | ما را غم نگار بود مایه سرور

می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی | گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

وله

ای سرو ناز حسن که خوش می‌روی بناز | عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طالع نازت که در ازل | ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست | چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز

از طعنه

از طعنه رقیب نگردد عیار من | چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی | بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت | از شوق آن طواف ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست | بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش | بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان | حافظ که دوش از لب ساقی شنید راز

ایضاً له

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز | چه شکر گویمت ای کارساز بنده‌نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی | که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

بکش دو قطره که ایثار کردی ای دیده | بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق | بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل | که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر | درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم | چو سرو نیز درین باغ نیست محرم راز

اگر چه حسن تو از غیر عشق مستغنیست / من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

امید بخت تو میخواستم ز بخت بلند / نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

غزل سرائی ناهید صرفه نبرد / در آن مقام که حافظ برآورد آواز

ایضاً له

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز / ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان طریقت ره بلا سپرند / رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز گفت و گوی رقیب / که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت / که کرد نرگس مستت سیه بسرمه ناز

بدین سپاس که مجلس منورست بدوست / گرت چو شمع رسد بسوز و بساز

به نیم بوسه دعائی بخر ز اهل دلی / که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

غرض کرشمه حسنست ورنه حاجت نیست / جمال دولت محمود را بزلف ایاز

ملامتی که بروی من آمد از غم تو / ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

فکند زمزمه عشق در حجاز و عراق / نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز / خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی / که گفته‌اند نکوئی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا / مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی / شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن / نظر برین دل سرگشته خراب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند / مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت / بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

ایضاً له

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز / پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست / حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد / آتشی از جگر جام در املاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم / ناز از سر بنه و سایه بدین خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست / از لب خود بشفاخانه تریاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند / پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید / دود آهیش در آیینه ادراک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است / بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ / وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

ایضاً له

حال خونین دلان که گوید باز / وز فلک خون دل که جوید باز

جز فلاطون خم نشین شراب / سر حکمت بما که گوید باز

شرمش از چشم می‌پرستان باد / نرگس مست اگر بروید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد / زین جفا رخ بخون بشوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن / ببرش موی تا نموید باز

نگشاید دلم چو غنچه اگر / ساغری از لبش نبوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ / گر نمیرد بسر بپوید باز

وله

دلم رمیده لولی وشیست شورانگیز / دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماه رویان باد / هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی / بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد / نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

مباش غره ببازوی خود که در خبر است / هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت / که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی / که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر / بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست / تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

وله

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز / بر امید جام وصلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو / تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن / میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو / اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز

پرتو روی تو تا در خلوتم دید آفتاب / میرود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت / جرعه جامی که من سرگرم آن جامم هنوز

ساقیا یک جرعه‌ای زان آب آتشگون که من / در میان پختگان عشق آن خامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام جان / جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت / آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

ایضاً له

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس / بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار / کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام / پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق / شب روان را آشنایی‌هاست با میر عسس

دل برغبت می سپارم جان بچشم مست یار / گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب / گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند / وز تحیر دست بر سر میزند مسکین مگس

پادشاهی کار بازی نیست ای دل سر بباز / ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست / از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

گلعذاری

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس / زین چمن سایهٔ آن سرو سهی ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد / از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل میبخشند / ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین / کین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان / گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم / دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست / که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست / طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

ایضاً له

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس / نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش / که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغری نوش / که این قدر ز جهان کسب و مال و جاهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل / حریم درگه پیر مغان پناهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم / ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
که شیشه می لعل و بت چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ
دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

ایضاً

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست
جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود اسرار درد عشق
از شمع پرس قصه باد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجو
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

نقش حقوق صحبت و اخلاق بندگی
از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مجوی
دریاب نقد عمر و ز چون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهش گله چندانکه مپرس
که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی می‌کشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل
دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی
هر کس از عربده این که مبین آن که مپرس

گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد
عشوه‌ای می‌کند آن نرگس فتان که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم
گفت آن می‌کشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا
حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

ایضاً

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس
زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درت
میرود آب دیده‌ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش
سخنانی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی
لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبه گدایی خویشم ... رنجهای کشیده‌ام که مپرس
همچو حافظ غریب در ره عشق ... بمقامی رسیده‌ام که مپرس

ایضاً له

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش ... حریف حجره و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان بدست باد مده ... مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
گرت هواست که با عشق همنشین گردی ... نهان ز چشم سکندر چو آب رخشان باش
زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست ... بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن ... خدایرا که رها کن بما و سلطان باش
دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار ... از آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش
تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل باش ... خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش
کمال دلبری و حسن در نظربازیست ... بشیوه نظر از نادران دوران باش
خموش حافظ و از جور یار ناله مکن ... ترا که گفت که در روی یار حیران باش

وله

باز ای دل تنگ مرا مونس جان باش ... وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده

زان باده که در میکده عشق فروشند ... ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک ... جهدی کن و سرحلقه رندان جهان باش
آن یار که گفتا بتو ام دل نگرانست ... گو میرسم اینک بسلامت نگران باش
خون شد دلم از حسرت دیدار روانبخش ... ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش
تا بر دلش از غصه غباری ننشیند ... ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش
حافظ که هوس میکندش جام جهانبین ... گو در نظر آصف جمشید مکان باش

وله

بدور لاله قدح گیر و بی‌ریا می‌باش ... ببوی گل نفسی همدم صبا می‌باش
نگویمت که همه ساله می‌پرستی کن ... سه ماه می خور و نه ماه پارسا می‌باش
گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی ... بیا و همدم جام جهان‌نما می‌باش
چو پیر سالک عشقت بمی حوالت کرد ... بنوش و منتظر رحمت خدا می‌باش
چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان ... تو همچو باد بهاری گره‌گشا می‌باش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی ... بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش
مرید طاعت بیگانگان مشو زنهار ... ولی معاشر رندان آشنا می‌باش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش / دلم از عشوهٔ یاقوت شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف / همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و شکل تو شیرین خط و خال تو ملیح / چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار / هم مشام دلم از زلف سمن‌سای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری / میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار / کرده‌ام خاطر خود را بتماشای تو خوش

در بیابان فنا گرچه ز هر سو خطر است / میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

ایضاً له

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش / معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای طالع دولت که قدر وقت میدانی / گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست / سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم / بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان / که مهتابی دل‌افروز است و طرف لاله‌زاری خوش

میی در کاسهٔ چشم است ساقی را بنامیزد / که مستی میکند با عقل و می‌بخشد خماری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه / که شنگولان خوشباشت بیاموزند کاری خوش

ایضاً له

صوفی گل بچین و مرقع بخار بخش / وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه / تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهدی که اینها چو حکیمان نمی‌خرند / در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان / خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن / وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده‌ای / زین بحر قطره‌ای بمن خاکسار بخش

شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید / ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو خواجه نوش کند باده صبوح / گو جام زر بحافظ شب‌زنده‌دار بخش

وله

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش / گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند / خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل / زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل
جانب عشق عزیز است فرو مگذارش

صوفی سرکش ازین وضع که کج کرده کلاه
بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
نازپرورد وصال است مجو آزارش

ایضاً له

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش
می‌سپارم بتو از چشم حسود چمنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور
دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا
چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

بادب نافه گشایی که دران زلف سیاه
جای دلهای عزیز است بهم برمزنش

گو دلم حق وفای خط و خالت دارد
محترم دار دران طره عنبر شکنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند
سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت
سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال
هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

ایضاً له

چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش
بهر شکسته که بگذشت تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا بشرح عرضه دهم
که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش

نسیم صبح وفا نامه که برد بدوست
ز خون دیده ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

تو خفته و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

درین شکسته بیت الحزن که می‌آرد
نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم
که داد من بستاند ز مکر و دستانش

وله

شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش
مگر یکدم برآسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
ز لعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار / که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

نگه کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست / سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم / بشرط آنکه ننمائی بکج طبعان دل کورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ / ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی زورش

ایضاً

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش / لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی / بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که از و نیک نگه دارم دل / که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم / که بجان حلقه بگوشست مه چاردهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید / گرچه خون می‌چکد از شیوهٔ چشم سیهش

یار دلدار اگر قلب بدینسان شکند / ببرد زود بجانداری خود پادشهش

از پی آن گل نورسته دل ما یا رب / خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ در / صدف سینهٔ حافظ بود آرامگهش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش / خداوندا نگه دار از زوالش

ز رکن آباد ما صد لوحش الله / که عمر خضر می‌بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی / عبیرآمیز می‌آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی / بجو از مردم صاحب کمالش

مبادا زان لولی شنگول سرمست / چه داری آگهی چونست حالش

کی آمد شکر مصری بشیراز / که شیرینان ندادند انفعالش

مکن بیدار ازین خوابم خدا را / که دارم خلوتی خوش با خیالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد / دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر / نکردی شکر ایام وصالش

ایضاً

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش / وز شما پنهان نشاید کرد راز می‌فروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع / سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سختکوش

وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک / زهره در رقص آمد و بربط زنان می‌گفت نوش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور / گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت هوش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید
زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا جامی که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف صاحب‌قران جرم‌بخش عیب‌پوش

ایضاً له

ببرد از من قرار و طاقت و هوش
بت شیرین لب سیمین بناگوش

نگاری چابکی شنگی کله‌دار
ظریفی مهوشی ترک قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش
بسان دیگ دایم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر
گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم
نگردد مهرش از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببردست
بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش
مفتی قرابه‌کش شد و حافظ پیاله‌نوش

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست
تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش

گفتا نگفتنیست سخن گرچه محرمی
درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند
فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار
عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان‌آوری کنی
پروانه مراد رسید ای محب خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده‌پوش

و له

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

بصوت و چنگ بگوییم آن حکایتها
که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی از ترس محتسب خورده
بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش می‌بردند — امام شهر که سجاده می‌کشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات — مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه — چه قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر — که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مملکت و ملک خسروان دانند — گدای گوشه‌نشینی تو حافظا مخروش

ایضاً له

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش — گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش — مژدهٔ رحمت برساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست — نکتهٔ سربسته چه گویی خموش

این خرد خام بمیخانه بر — تا می لعل آوردش خون بجوش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند — هر قدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقهٔ گیسوی یار — روی من و خاک در می‌فروش

رندی حافظ نه گناهیست صعب — با کرم پادشه عیب‌پوش

داور دین شاه شجاع انکه هست — روح قدس حلقهٔ امرش بگوش

یا ملک العرش مرادش بده — وز خطر چشم بدش دار گوش

ایضاً له

دلم رمیده شد و غافلم من درویش — که آن شکاری چاره را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم — که دل بدست کمان ابرویست کافرکیش

خیال حوصلهٔ بحر میپزم هیهات — چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت‌کش را — که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد — گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم — چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر — نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

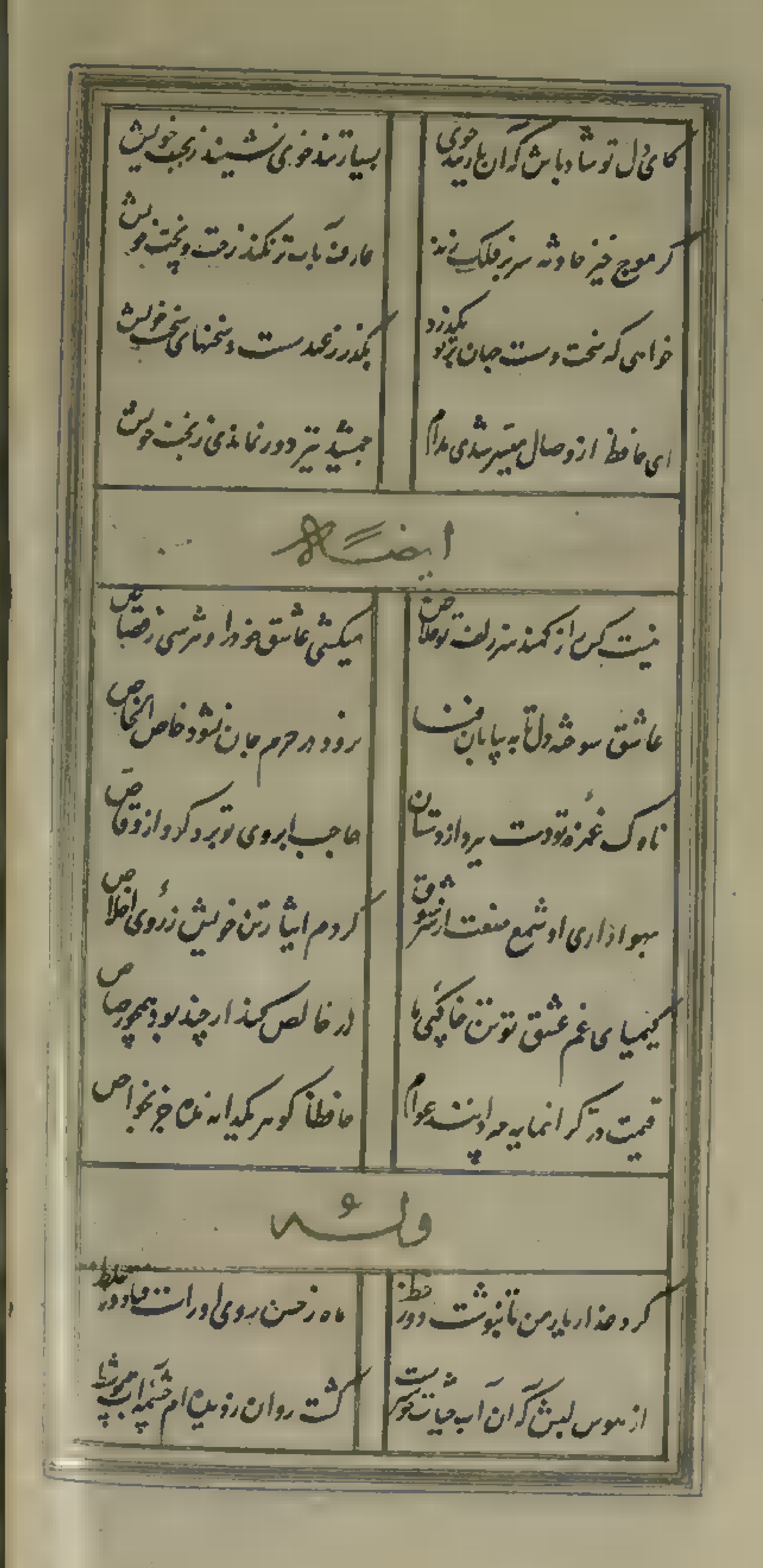
بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ — خزینه بکف آور ز دست قارون بیش

وله

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش — بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بس که دست میگزم و آه میکشم — آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود — گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش



کای دل تو شاد باش کآن یار تندخوی | بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش
گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند | عارف به آب تر نکند رخت و پخت خویش
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد | بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش
ای حافظ از وصال میسر شدی مدام | جمشید نیز دور نماندی ز بخت خویش

ایضاً

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص | میکشی عاشق خود را و نترسی ز قصاص
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا | نرود در حرم جان نشود خاص الخاص
ناوک غمزهٔ تو دست برد از دستان | حاجب ابروی تو برد گرو از وقاص
بهواداری او شمع صفت از سر شوق | کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص
کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما | زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص
قیمت در گرانمایه چه دانند عوام | حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

وله

گرد عذار یار من تا بنوشت دور خط | ماه ز حسن روی او راست فتاد در غلط
از هوس لبش که آن آب حیات خوش است | گشت روان ز دیده‌ام چشمهٔ آب همچو شط

گر بغلامی خودم شاه قبول می‌کند | تا بمبارکی دهم بنده به پیشش خط
گر بجوابت میدهم گرد نشان جان و دل | کاه به آب می‌کشم آتش عشق او چو بط
آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو | کس بهوای عشق تو شعر نگفت ازین نمط

ایضاً

قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع | که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
نیاشعار تطلی کن شکر این نعمت | که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
ز مسجدم بخرابات می‌فرستد عشق | حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
صراحی و حریفی خوشم ز دنیا بس | که غیر ازین همه اسباب تفرقه است و صداع
خدا را بمیم شست و شوی خرقه کنید | که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع
بیار می که چو خورشید شعله افروزد | رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع
هنر نمی‌خرد ایام و غیر ازینم نیست | کجا روم بتجارت بدین کساد متاع
بفیض جرعهٔ جام تو تشنه‌ایم ولی | نمی‌کنیم دلیری نمی‌دهیم صداع

جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی‌آید بچشم غم پرست
بس که سیل آتشین از دیده میرانم چو شمع

رشته عمرم بمقراض اجل ببریده شد
همچنان در آتش عشق تو سوزانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو
کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست
ورنه از سوزش جهانی را بسوزانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست
این دل زار و نزار اشک بارانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم از دست غمت
تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود [illegible]
تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست بی دیدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

آتش مهر تو حافظ را عجب در سر گرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

ایضاً له

سحر بسوی گلستان همی شدم در باغ
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بچهره گل سوری نگاه میکردم
که بود در شب تیره بروشنی چو چراغ

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور
که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم
نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن
دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ

یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست
یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

ایضاً له

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم بکف
گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من
گرچه سخن همی برد قصهٔ من بهر طرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل
یاد پدر نمی‌کنند این پسران ناخلف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من
کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک
مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

بی خبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل
مست ریاست محتسب باده بده و لا تخف

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد
پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق　بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

ایضاً

مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق　گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است　هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

بامنی رو و فرصت شمر غنیمت دان　که در کمین‌گه عمرند قاطعان طریق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم　که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام　تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

ملاحتی که ترا در چه زنخدانست　بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

اگرچه موی میانت بما منی نرسد　خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

اگر برنگ عقیقست اشک من چه عجب　که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام　ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

وله

زبان خامه ندارد سر بیان فراق　چگونه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و هم رکاب شکیب　قرین آتش هجران و هم عنان فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال　بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

فراق هجر که آورد در میان یا رب　که روز هجر سیه باد و خان و مان فراق

سری که بر سر گردون بفخر میسودم　بر آستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست　تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

ز شوق دلم شد کباب دور از یار　مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود　ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق　ببست گردن صبرم بریسمان فراق

بپای شوق گرین ره بسر شدی حافظ　بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

حرف الکاف

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک　حق نگهدار که من میروم الله معک

تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس　ذکر خیر تو بود حاصل و محصول ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن　کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم　وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پستهٔ خندان و شکرریزی کن　خلق را از دهن خویش میندار بشک

چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون ز حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از در او یکدو قدم دورترک

ایضاً

اگر شراب خوری جرعهٔ فشان بر خاک
از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور
که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو نازپرور من
که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقت است امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی
چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

وله

هزار دشمن اگر می کنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد
و گرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم
اگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا
لان روحی قد طاب ان یکون فداک

عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند
بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

وله

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد بدولت عشق تو کار من بوصول

قرار برده ز من آن دو سنبل رعنا
فراغ برده ز من آن دو نرگس کحول

چو از جواهر مهر تو صیقلی دارد
بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

من شکسته بدحال زندگی یابم
در آن نفس که بتیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده‌ام ای جان و دل بحضرت تو
که طاعت من بیدل نمی کنی مقبول

چو بر در تو من بینوای بی زر و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چه کنم چون شوم چه چاره کنم
که گشته‌ام ز غم و رنج روزگار ملول

خوناب شد ز درد دل من غم تو جای نیافت / گر بافت در دلی بنگر در ارکاه دل

در درد عشق بساز و خموش کن حافظ / رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ایضاً

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل / که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح ما همه دام رهست و زین بحث / نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

ز خون که رفت شب دوش از سراچهٔ چشم / شدیم در نظر رهروان خواب خجل

تو خوبروی تری ز آفتاب و شکر خدای / که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

رواست نرگس مست ار فکنده سر در پیش / که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل

بود که یار نپرسد که بخلق کریم / که از سؤال ملولیم و از جواب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت / ز طبع حافظ و این شعر همچو آب خجل

وله

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل / یحیی ابن مظفر ملک عالم و عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشوده / بر روی جهان روزنه روز و در دل

تعظیم تو بر جان خرد واجب و لازم / انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی / بر روی مه افتاد که شد حل مسایل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت / ای کاج که من بودمی آن هندوی مقبل

شاه فلک از بزم تو در رقص و سماعست / دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت / شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

دور فلکی یکسره بر منهج عدلست / خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست / از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

ایضاً

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل / هر کو شنید گفتا لله در قایل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم / گفت آن زمان که نبود جان در میان حایل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول / لیکن بسوخت جانم در کسب این فضایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید / از شافعی نپرسید امثال این مسایل

دل داده‌ام بیاری شوخی کشی نگاری / مرضیة السجایا محمودة الخصایل

در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت / اکنون شدم بمستان چون ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم / از لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست / یا رب ببینم آن را در گردنت حمایل

ایضاً له

خوش خبر باشی ای نسیم شمال / که بما میرسد زمان وصال

یا برید الحمی حماک الله / مرحبا مرحبا تعال تعال

ما لسلمی و من بذی سلم / این جیراننا و کیف الحال

عرصه بارگاه خالی ماند / از حریفان و رطل مالامال

عفت الدار بعد عافیة / فاسألوا حالها عن الاطلال

حرف المیم

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم / که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم / تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم / یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

بس که در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح / شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو / گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند / که مکدر شود آینهٔ مهرآیینم

سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات / مرد این بار گران نیست دل مسکینم

من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر / این متاعم که همی بینی و کمتر زینم

بندهٔ آصف عهدم دلم از راه مبر / که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

ایضاً له

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم / دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

بترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت / چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار / که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر / چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم

درین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد / ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

نشان موی میانش که دل در او بستم / ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

من این دو دیدهٔ گریان من هزار افسوس / که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

قدت تا بشد از جویبار دیدهٔ من / بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم

من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا / بضاعت سخن دلنشان نمی‌بینم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم — دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز را — دامی براهی می نهم مرغی بدامی میزنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو — حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم

تا بو که یابم آگهی از سایهٔ سرو سهی — گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش خرامی میزنم

دانم سرآرد غصه را رنگین برآرد قصه را — زین آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

هر چند آن آرام دل دانم نبخشد کام دل — نقش وصالی میکشم فالی دوامی میزنم

با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تائبم — در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

ایضاً

بتیغم گر زند دستش نگیرم — وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی ما گو بزن تیر — که پیش دست و بازوش بمیرم

غم گیتی گر از پایم درآرد — بجز ساغر که باشد دستگیرم

برآی ای آفتاب صبح امید — که در دست شب هجران اسیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات — بیک جرعه جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند — که از پای تو من سر برنگیرم

بسوزین خرقه تقوی حافظ — که گر آتش شوم در وی نگیرم

ایضاً

گر دست رسد در خم چوگان تو بازم — چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست — در دست سر مویی از آن عمر درازم

پروانه راحت بده ای دوست که امشب — از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی — مستان تو خواهم که گذارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی — در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیال تو گر آید — محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی — چون صبح بر آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه — گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور — جز جام ندارم که بود محرم رازم

وله

نماز شام غریبان چو گریه آغازم — بمویه‌های غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار — که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب | مهینا برفیقان خود رسان بازم
خدایرا مددی ای دلیل ره تا من | بکوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد | که باز با صنمی طفل عشق می بازم
بجز صبا و شمالم نمی شناسد کس | عزیز من که بجز باد نیست همرازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست | صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی | شکایت از که کنم خانگیست غمازم
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت | مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

ایضاً له

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم | حاصل خرقه و سجاده روان در بازم
حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم | خازن میکده فردا نکند در بازم
ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی | جز بدان عارض شمعی نبود پروازم
ماجرای دل گم گشته چه گویم با کس | زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور | با خیال تو اگر با دگری پردازم
سر سودای تو در دیده بماندی پنهان | چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم
مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم | بامیدی که مگر صید کند شهبازم
گر نه هر موی سری بر تن حافظ باشد | همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

ایضاً له

در خرابات مغان نور خدا می بینم | این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم
کیست دردی کش این میکده یارب که درش | قبله حاجت و محراب دعا می بینم
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو | خانه می بینی و من خانه خدا می بینم
منصب عاشقی و رندی و شاهد بازی | همه از تربیت لطف شما می بینم
درج عطار نه دارد شرف مشک ختن | آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم
نیست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش | که من این مسئله بی چون و چرا می بینم
هردم از روی تو نقشی زندم راه خیال | با که گویم که درین پرده چها می بینم
دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید | که من او را ز محبان شما می بینم

وله

گر دست دهد خاک کف پای نگارم | بر لوح بصر خط غباری بنگارم
پروانه او گر رسدم در طلب جان | چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری ‌‌ ‌ من نقد روان در دمش از دیده شمارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ ‌ ‌ زین در نتوانند که برد باد غبارم

بر بوی کنار تو شدم غرق و امیدست ‌ ‌ از موج سرشکم که رساند بکنارم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق ‌ ‌ زانشب که من از غم بدعا دست برآرم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش ‌ ‌ دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد از آن باده نسیمی بمن آور ‌ ‌ کان بوی شفابخش بود دفع خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا عمر عزیزست ‌ ‌ عمری بود آن لحظه که جان بلب آرم

ایضاً له

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم ‌ ‌ همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام ‌ ‌ خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پرده مطربم از دست برون خواهد برد ‌ ‌ آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب ‌ ‌ تا درین خانه جز اندیشه او نگذارم

دیده بخت بافسانه او شد در خواب ‌ ‌ کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن ‌ ‌ از نی کلک همه قند و شکر میبارم

سینه آیینه بنهادیم درین بادیه پاک ‌ ‌ ای دلیل دل گمگشته فرو مگذارم

دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا ‌ ‌ با که گویم که بگوید سخنی با یارم

چون منش در گذر باد نمی‌یارم دید ‌ ‌ بجز از خاک درش با که بگو درکارم

ایضاً له

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم ‌ ‌ کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند ‌ ‌ وین همه منصب از آن حور پریوش دارم

گر بکاشانه رندان قدمی خواهی زد ‌ ‌ نقل شعر شکرین و می بیغش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری ‌ ‌ من به آه سحرت زلف مشوش دارم

ناوک غمزه بیاور زره زلف که من ‌ ‌ جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست ‌ ‌ من رخ زرد بخونابه منقش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذرست ‌ ‌ بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

وله

ز دست کوته خود زیر بارم ‌ ‌ که از بالا بلندان شرمسارم

مگر زنجیر موئی گیردم دست ‌ ‌ وگرنه سر بشیدائی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون / که شب تا روز اختر می‌شمارم
بدین شکرانه می‌بوسم لب جام / که کرد آگه ز راز روزگارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر / که زور مردم آزاری ندارم
اگر گفتم دعای می‌فروشان / چه باشد حق نعمت میگذارم
تو از خاکم نخواهی برگرفتن / بجای اشک اگر گوهر ببارم
سری دارم چو حافظ مست لیکن / بلطف آن سری امید دارم

ایضاً

تو چو صبحی و من شمع خلوت سحرم / تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست / بنفشه‌زار شود تربتم چو درگذرم
بر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم / که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله / که روز بی‌کسی آخر نمیروی ز سرم
غلام مردم چشمم که با سیاه‌دلی / هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم
بهر نظر بت ما جلوه می‌کند لیکن / کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم
بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد / ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم / لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده‌نوازیت که آموخت بگو / که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس / که دراز است ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی من برسان / که فراموش مکن وقت دعای سحرم
خرم آن روز کزین مرحله بربندم بار / وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل / دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم
پایه نظم بلندست و جهانگیر بگوی / تا کند پادشه بحر دهان پرگهرم

ایضاً

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم / هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم / فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم
بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل / چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم
مرا در خانه سروی هست کاندر سایه قدش / فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی / چو اسم اعظم باشد چه باک از اهرمن دارم
گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند / بحمدالله و المنه بتی لشکرشکن دارم

خدارا ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه / که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله / نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن / چه غم دارم چو در عالم امین‌الدین حسن دارم

ایضاً

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم / گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بناز / دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکته نا سنجیده گفتم دلبرا معذور دار / عشوه فرمای تا طبع سخن موزون کنم

زرد رویی میکشم زان طبع نازک بیگناه / ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیم منزل لیلی خدا را تا بکی / ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست / صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن / تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

وله

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم / من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم / در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت / یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار / تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر / با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

کو پیک صبح تا گلهای شب دراز / با آن خجسته طلعت فرخنده پی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست / روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

ایضاً

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم / محتسب داند که من کار چنین کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها / توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

من که دارم در گدائی گنج سلطانی بدست / کی طمع در فیض خورشید بلند اختر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق / داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست / کوردلم خوان گر نظر بر چشمهٔ حیوان کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را بآب لطف شست / تنگ چشمم گر نظر در صفحهٔ دفتر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار / عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

گرچه گردآلوده فقرم شرم باد از همتم / گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

ناز کش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من / تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم
دوش لعلت عشوه‌ای میداد حافظ را ولی / من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

ایضاً له

گرم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم / ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم
مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز / سخن با ماه میگویم پری در خواب می‌بینم
چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت / ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم
صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز / که غوغا میکند در سر خیال خواب دوشینم
لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران / منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد / لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
اگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس / که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم
ز شور عشق و سرمستی ز من بشنو نه از واعظ / که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم
وفاداری و حق گویی نه کار هر کسی باشد / غلام آصف دوران جلال الحق و الدینم

وله

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم / بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمی‌توانم دید / که می خورند حریفان و من نظاره کنم
بدور لاله دماغ مرا علاج کنید / گر از میانه بزم طرب کناره کنم
ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت / حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم
گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین / که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی / ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی / چرا ملامت رند شرابخواره کنم
اگر ز لعل لب یار بوسه‌ای بستانم / جوانی از سر و زندگی دوباره کنم
ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ / ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم
چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه / پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

ایضاً له

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم / زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم
آه کز طعنه بدخواه نبینم رویت / نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم
برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر / کارفرمای قدر می‌کند این من چه کنم
برق غیرت چو چنین می‌جهد از مکمن غیب / تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور / چاره تیره شب وادی ایمن چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت / دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

حافظا خلد برین خانه موروث منست / اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

ایضاً

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم / تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که بدرمان نرسید / مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

ما سر زلف تو مجموع پریشانی خود / کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات / در یکی نامه محالست که تحریر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد / در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد / دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی / من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ / چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم

ولـه

من ترک عشق و شاهد و ساغر نمیکنم / صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور / با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست / گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم

شیخم بطیره گفت برو ترک عشق کن / محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

این تقویم تمام که با شاهدان شهر / ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

هرگز نمی شود ز سر خود خبر مرا / تا در میان میکده سر بر نمیکنم

ناصح بطیره گفت حرامست می مخور / گفتم بچشم و گوش بهر خر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست / من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

ایضاً

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم / در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کین سخن / در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوش خرام / در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی یار / وز ریاحین وگل استمداد همت میکنم

زلف دلبر دام راهست و غمزه اش تیر بلا / یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم

خاک کویت زحمت ما بر نتابد بیش از این / لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش / زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

حاش لله کز حساب روز حشرم بیم نیست / فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

حافظم در مجلسی دردی‌کشم در محفلی / بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

از یمین عرش آمین میکند روح الامین / چون دعای پادشاه ملک و دولت میکنم

خسروا اینک اوج جاه و از این ملک / التماس آستان بوسی حضرت میکنم

ایضاً له

مرا می بینی و دردم زیادت میکنی هر دم / ترا می بینم و میلم زیادت میشود هر دم

بسامانم نمی‌پرسی نمیدانم چه سر داری / بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم

نه راه است این که بگذاری مرا بر خاک و بگریزی / گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آندم هم / چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی / دمار از من برآوردی نمی‌گویی برآوردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز میجستم / رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت / نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده / چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دم سردم

بزن بر دل ز نوک غمزه تیرم / که پیش چشم بیمارت بمیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق / جوانبخت جهانم گر چه پیرم

نصاب حسن در حد کمال است / زکاتم ده که مسکین و فقیرم

مبادا جز حساب مطرب و می / اگر حرفی کشد کلک دبیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست / که فکر خویش گم شد در ضمیرم

درین غوغا که کس کس را نپرسد / من از پیر مغان منت پذیرم

قراری کرده‌ام با می‌فروشان / که روز غم بجز ساغر نگیرم

چو طفلان در کی ای زاهد فریبی / بسیب بوستان و شهد و شیرم

خوشا آندم که استغنای مستی / فراغت بخشد از شاه و وزیرم

چو حافظ گنج او در سینه دارم / که ساقی گشت یارم ناگزیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه / اگرچه مدعی بیند حقیرم

من آنکه بر گرفتم دل ز حافظ / که ساقی گشت یار ناگزیرم

و له

دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم / واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنهکار برآرم آهی / کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم
خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست / عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم
جرعهٔ جام بر این تخت روان افشانم / غلغل چنگ در این گنبد مینا فکنم
مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست / می‌کنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
بگشا بند قبا ای مه خورشیدکلاه / تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم
حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا / من چرا عشرت امروز به فردا فکنم

ایضاً له

حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم / خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش‌الحانیست / روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا رفتم / دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس / چو در سراچهٔ ترکیب تخته‌بند تنم
مرا که منظر حور است مسکن و مأوا / چرا به کوی خراباتیان بود وطنم
اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید / عجب مدار که همدرد آهوی ختنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع / که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار / که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

ایضاً له

چل سال رفت و بیش که من لاف می‌زنم / کز چاکران دیر مغان کمترین منم
هرگز به یمن عاطفت پیر می‌فروش / ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم
از یمن شاه دولت رندان پاکباز / پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم
در شأن من به دردکشی ظن بد مبر / کآلوده گشت خرقه ولی پاکدامنم
شهباز دست پادشهم یا رب از چه حال / کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم
حیف است بلبلی چو من اکنون در این چمن / با این لسان عذب که خامش چو سوسنم
آب و هوای فارس عجب سفله‌پرور است / کو همرهی که خیمه از این خاک برکنم
توران‌شه خجسته که در من یزید فضل / شد منت مواهب او طوق گردنم
حافظ به زیر خرقه قدح تا به کی کشی / در بزم شاه پرده ز کارت برافکنم

وله

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم / چرا نه خاک کف پای شهریار خود باشم
غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم / به شهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم / ز بندگان خداوندگار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی / که روز واقعه پیش نگار خود باشم
همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود / دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم
ز دست بخت گرانخواب و کار بی سامان / گرم بود گله راز دار خود باشم
بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ / وگرنه تا ابد شرمسار خود باشم

ایضاً له

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم / دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو / ز گنج خانه دل میکشم بمخزن چشم
سرای تکیه گهت منظری نمی بینم / منم ز عالم و این گوشه معین چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت / اگر رسد خللی خون من بگردن چشم
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت / اگرنه خون جگر میگرفت دامن چشم
ببوی مژده وصل تو تا سحر شب دوش / براه باد نهادم چراغ روشن چشم
بمردمی که دل دردمند حافظ را / مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

وله

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم / که حرامست می آنجا که نه یار است ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم / روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من / سالها تا شده ام بر در میخانه مقیم
مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت / ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
بعد صد سال اگر بوی تو بر خاک وزد / سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم
دلبر از ما بصد امید ستد اول دل / کز دم صبح مدد یابد و انفاس نسیم
فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن / درد عاشق نشود به بمداوای حکیم
گوهر معرفت اندوز که با خود ببری / که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
دام سختست مگر یار شود لطف خدای / ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش / چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

ایضاً له

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام / مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن / همنشینی نیک کردار و ندیمی نیکنام
شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی / دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین / گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دار السلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب / دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

بادهٔ گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک / نقلی از لعل نگار و نقلی از یاقوت خام

غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ / زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن / بخشش آموز جهان افروز چون حاجی قوام

هر که این صحبت نجوید خوشدلی بر وی تباه / وانکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام

ایضاً له

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام / خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد / که ازو خصم بدام آمد و معشوق بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست / هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید / برو ای خواجه که شد بر تن ما خرقه حرام

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر / عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام

گل ز حد برد تنعم نفسی رخ بنمای / سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام

چشم خونبار مرا خواب چه در خور باشد / من له یقتل داء دنف کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من مخلص گفتم / ذاک دعواک و ها انت بتلک الایام

حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید / جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام

ایضاً له

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم / هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا / بر منتهای همت خود کامران شدم

در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت / با جام می بکام دل دوستان شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من / در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

از آن زمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید / ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم

اول ز صوت و حرف وجودم خبر نبود / در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

آن روز بر دلم در معنی گشوده شد / کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

قسمت حوالتم بخرابات می کند / چندانکه اینچنین شدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بی وفاست / بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا / باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

بشری به السلامت حلت بذی سلم
لله حمد معترف غایت النعم

آن خوش‌خبر کجاست که این فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

در بازگشت شاه ازین طرفه منزل است
آهنگ خصم تو به سراپرده عدم

پیمان‌شکن هر آینه گردد شکسته‌حال
ان العهود عند ملیک النهی ذمم

می‌جست از سحاب امل رحمتی ولی
جز دیده‌اش معاینه چیزی نداد هم

در نیل غم فتاده سپهرش بطنز گفت
الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

ساقی بیا که موسم عیشست و وقت گل
پیش آر جام و هیچ مخور غم ز بیش و کم

بشنو ز جام باده که این زال نوعروس
بسیار کشت شوهر چون کیقباد و جم

حافظ تو ملک جم مطلب جام می بخواه
کین بود قول بلبل بستان سرای جم

ایضاً له

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم
دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم
نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک
بدر میکده با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق اگرم خون بخورند
ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار
چند و چند از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز
سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

ایضاً له

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب
من به بوی خوش آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی‌طاقت
بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

تا زیارا چه غم حال گرانباران است
پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت
با دل زخم‌کش و دیده گریان بروم

نذر کردم گر ازین غم بدر آید روزی
تا در میکده شادان و غزل‌خوان بروم

بهواداری او ذره‌صفت رقص‌کنان
تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

ور چو حافظ ببرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبه آصف دوران بروم

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

بولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی
پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بر سر تربت من با می و مطرب بنشین
تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
کز سر جان و جهان دست فشان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش
تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

که چو حافظ ز سر جان جهان برخیزم

وله

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم تازیم و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

چو در دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل میلافد یکی طامات میبافد
بیا کین داوریها را بپیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

سخن دانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بشهر دیگر اندازیم

ایضاً

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بره دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر
بگدائی ز در مصطبه زادی طلبیم

اشک آلودهٔ ما گرچه روانست ولی
برسالت سوی جان پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطهٔ خال تو بر اوج بصر نتوان زد
مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوه از لب شیرین تو دل خواست بجان
بشکرخنده لبت گفت مرادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را
از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

وله

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم
دفتر زرق به بازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند ‌‌ ‌ چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

ور نهند در ره ما خار ملامت گنه ‌‌ ‌ از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرممان باد ز پشمینهٔ آلوده خویش ‌‌ ‌ گر بدین فضل و کرم نام کرامات بریم

نقد وقت ار نشناسد دل و کاری نکند ‌‌ ‌ بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

فتنه میبارد ازین سقف مقرنس برخیز ‌‌ ‌ تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند ‌‌ ‌ ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

ما بدان عهد که در وادی ایمن بستیم ‌‌ ‌ همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم

کوس ناموس تو از کنگرهٔ عرش زنیم ‌‌ ‌ علم عشق تو بر بام سموات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا ‌‌ ‌ همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز ‌‌ ‌ حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

ایضاً له

عمریست تا به راه غمش رو نهاده‌ایم ‌‌ ‌ روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

ناموس چند ساله اجداد نیکنام ‌‌ ‌ در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم ‌‌ ‌ هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم

نهاده‌ایم

بنهاده‌ایم بر ز جهان بار دل ضعیف ‌‌ ‌ وین کار و بار بسته بیکسو نهاده‌ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که ما ‌‌ ‌ بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم

در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه ‌‌ ‌ چشم طلب دران خم ابرو نهاده‌ایم

بی ناز نرگسش سر سودائی از خمار ‌‌ ‌ همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم ‌‌ ‌ ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم

حافظ بعیش کوش که تا عقل و هوش ‌‌ ‌ از بهر یار سلسلهٔ گیسو نهاده‌ایم

ایضاً له

ما بیغمان مست دل از دست داده‌ایم ‌‌ ‌ همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند ‌‌ ‌ تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای ‌‌ ‌ ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد ‌‌ ‌ گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار ‌‌ ‌ این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه ‌‌ ‌ انصاف میدهیم که از ره فتاده‌ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست ‌‌ ‌ نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم

ما درس سحر در ره میخانه نهادیم ‌ ‌ محصول دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش ‌ ‌ این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد ‌ ‌ تا روی بدین منزل ویرانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود ‌ ‌ بنیاد ازین شیوه رندانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را ‌ ‌ مهر لب او بر در این خانه نهادیم

آن توبه که زاهد ز پی زشت عادات ‌ ‌ از روی صفا بر لب پیمانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود ‌ ‌ آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر ‌ ‌ جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ ‌ ‌ یا رب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

ایضاً له

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم ‌ ‌ از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

ره‌رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم ‌ ‌ تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت ‌ ‌ به طلبکاری آن مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین ‌ ‌ به گدایی به در خانه شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست ‌ ‌ که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار ‌ ‌ که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما ‌ ‌ از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

ایضاً له

ما نگوییم بد و میل به ناحق نکنیم ‌ ‌ جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست ‌ ‌ کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان ‌ ‌ فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم ‌ ‌ سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

زاهد ار منع من از باده کند آن بهتر ‌ ‌ التفاتش به می صاف مروق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر میشکند ‌ ‌ تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید ‌ ‌ گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو ‌ ‌ ور بحق گفت سخن با جدل حق نکنیم

وله

برآریم شبی دست و دعایی بکنیم ‌ ‌ غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی | تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت | بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه | کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم

در ره نفس کزو سینهٔ ما بتکده بود | تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست | تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند | طلب سایهٔ میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوشگوی کجاست | تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

ایضاً

ما ز یاران چشم یاری داشتیم | خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد | حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گله‌ها رفت و شکایت کس نکرد | جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت و گو آیین درویشان نبود | ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت | ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفروز | ما دم همت برو بگماشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا | ما محصل بر کسی نگماشتیم

ایضاً

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم | کز بهر جرعه‌ای همه محتاج این دریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق | شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم

جایی که تخت و مسند جم میرود بباد | گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن | در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما | با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

چون صوفیان بحالت رقصند مقتدا | ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

از جرعهٔ تو خاک زمین در و لعل یافت | بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد | بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست | با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

وله

صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم | بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود | گرت باور بود ور نه سخن این بود و ما گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن
بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتیم شمشاد است بس خجلت به بار آورد
که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر
به خاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمی‌بایست
جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت
ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

ایضاً له

دوستان وقت گل آمد که به عشرت کوشیم
سخن پیر مغانست به جان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد
چاره آنست که سجاده به می بفروشیم

خوش هواییست فرح‌بخش خدایا بفرست
نازنینی که به رویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است
چون از این غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل به جوش آمد و از می نزدیمش آبی
لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

می کشیم از قدح باده شراب موهوم
چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

صوفی بیا که خرقه سالوس بر کشیم
وین نقش زرق را خط بطلان به سر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم
دلق ریا به آب خرابات بر کشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم مدعی
غارت کنیم باده و شاهد به بر کشیم

کام از جهان بر آن که ندانست بر آورد
گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

کو عشوه‌ای ز ابروی او تا چو ماه نو
روزی که رخت جان به جهانی دگر کشیم

فردا اگر نه روضه رضوان به ما دهند
غلمان ز غرفه حور ز جنت به در کشیم

حافظ نه حد تست چنین لافها زدن
پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

ایضاً له

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم
که من گمشده این ره نه به خود میپویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست
که بدان دست که می‌پروردم میرویم

دوستان عیب من بیدل شیدا مکنید
گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است
مکنم عیب کز او رنگ ریا میشویم

گریه و خنده عشاق ز جایی دگر است
می‌سرایم به شب و وقت سحر میمویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی — گو مکن عیب که من مشک ختن میبویم

ایضاً له

سرم خوشست و به بانگ بلند میگویم — که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم

عبوس زهد به وجه خمار ننشیند — مرید خرقهٔ دردی‌کشان خوشخویم

گرم نه پیر مغان در به روی بگشاید — کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن درین چمنم سرزنش به خودرویی — چنانکه پرورشم می‌دهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین — خدا گواه که هر جا که هست با اویم

ز شوق نرگس مست بلندبالایی — چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه به سرگشتگی و ابروی دوست — کشید در خم چوگان خویش چون گویم

غبار خاک طلب کیمیای بهروزیست — غلام دولت این خاک عنبرین بویم

بیار می که به فتوی حافظ از دل پاک — غبار زرق به فیض قدح فروشویم

وله

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم — مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست نظر در رخ جانان کردن — تو مرا بین که درین کار به جان میکوشم

من کی آسوده شوم از غم دل چون هر دم — هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش — این قدر هست که گه گه قدحی می‌نوشم

هست امیدی که علی رغم عدو روز جزا — فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست — پرده‌ای بر سر صد عیب نهان می‌پوشم

پدرم روضهٔ جنت به دو گندم بفروخت — من چرا باغ جهان را به جوی نفروشم

من چو خواهم که ننوشم بجز از راوق خم — چه کنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق — شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

ایضاً له

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم — شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست — من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

بر رخت نقش کن از خون دل من خالی — تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

شاه شوریده سران خوان من بی‌سامان را — زانکه در کم‌خردی از همه عالم بیشم

اعتقادت بنما و بگذر بهر خدا — تا بدانی که درین خرقه چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بر یار بخوان — که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

دامن از رشحهٔ خون دل ما در چیدست — گر اثر در تو رسد گر بجز اشکی ریشم
من اگر باده خورم ورنه چکارم باکس — حافظ راز خودم عارف وقت خویشم

ایضاً له

باز ای ساقیا که هواخواه خدمتم — مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست — بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم
هرچند غرق بحر گناهم ز صد جهت — تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم
عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم — کین بود سرنوشت ز دیوان فطرتم
می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار — این موهبت رسید ز یزدان بقسمتم
من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش — در عشق دیدن تو هواخواه غربتم
دورم بصورت از در دولتسرای دوست — لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف — ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم
گر دم زنی ز طرهٔ مشکین آن نگار — فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم
در ابروی تو تیر نظر تا بگوش شد — آورده و کشیده و موقوف فرصتم
حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان — در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم — بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم
اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد — بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم
چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق — که در هوای رخت چون بمهر پیوستم
بیار باده که عمریست تا من از سر امن — بکنج عافیت از بهر عیش بنشستم
اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گوی — سخن بخاک میفکن چرا که من مستم
چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست — که خدمتی بسزا برنیامد از دستم
بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت — که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

وله

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم — لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم
عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست — دیرگاهست کزین جام هلالی مستم
عافیت چشم مدار از من میخانه نشین — که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم
در ره عشق از آن سوی فنا بس خطرست — تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم
بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا — که بافسوس و جفا مهر و وفا نشکستم
بعد از اینم چه غم از تیر کج انداز حسود — چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

زینت دانش حافظ به فلک بر شده بود
کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

صنم لشکریم غارت دل کرد و برفت
آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

ایضا له

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بی‌غشم

گفتی ز سر عهد ازل نکته‌ای بگوی
آنگاه گویمت که دو پیمانه درکشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز
ایستاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر
حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعل است و کان حسن
من جوهری مفلسم ای را مشوشم

شهریست پر کرشمه و حوران ز شش جهت
چیزیم نیست ورنه سزاوار ششم

از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام
حقا که می نمی‌خورم اکنون و سرخوشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آیینه‌ای ندارم ازان آه می‌کشم

وله

خیال نقش تو در خوابگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

امید خواجگیم بود بندگی تو جستم
هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلبت هم‌عنان باد شمالم
بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

بهر چه سعی نمودم تو بخیل و دو زمانم
طمع به دور دهانت ز کام دل ببریدم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه
که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

ز شوق چشمه نوشت چه قطره‌ها که فشاندم
ز لعل روح فزایت چه عشوه‌ها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی
ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری
که بوی خون دل ریش ازان تراب شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

ایضا له

دیشب بسیل اشک ره خواب میزدم
نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی بیاد گوشه محراب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه مینمود
وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ
فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم / بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم
هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست / بازش ز طرهٔ تو بمضراب میزدم
ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت / میگفت این سرود و می ناب میزدم
خوش بود وقت حافظ و فال بخت نیک / بر نام عمر و دولت احباب میزدم

ایضاً

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم / بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق / که درین دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود / آدم آورد درین دیر خراب آبادم
سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض / بهوای سر کوی تو برفت از یادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت / یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم
تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق / هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم
میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست / که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم
نیست در لوح دلم جز الف قامت دوست / چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم
پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک / ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم / ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ شوم از برگ گلم / قد برافراز که از سرو کنی آزادم
شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه / شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور با دگران تا نخورم خون جگر / یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم / طره را تاب مده تا ندهی بر بادم
شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را / رام شو تا بدهد طالع فرخ زادم
رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس / تا بخاک در آصف نرسد فریادم
حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی / من از آن روز که در بند توام آزادم

وله

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام / وز خدا شادی این غم بدعا خواسته‌ام
عاشق و رندم و نظرباز و میگویم فاش / تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام
شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید / که برو پاره بصد شعبده پیراسته‌ام
خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز / هم بدین کار میان بسته و برخاسته‌ام
با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار / در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا / بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

ایضاً

سالها پیروی مذهب رندان کردم / تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه / قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من / کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد / که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون / میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست / آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع / گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت / اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ / هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب / سالها بندگی صاحب دیوان کردم

وله

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم / خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا / چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز / آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

ذرهٔ خاکم و در کوی توام وقت خوشست / ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن / حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان‌بینم داد / و اندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی / تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب‌جاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود / آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت / با همه پادشهی بندهٔ تورانشاهم

ایضاً

دردم از یارست و درمان نیز هم / دل فدای او شد و جان نیز هم

این که میگویند آن بهتر ز حسن / دلبر ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست / گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

داستان در پرده میگویم ولی / گفته خواهد شد بدستان نیز هم

خون ما را نرگس مستانه ریخت / با سر زلف پریشان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان / بلکه بر گردون گردان نیز هم

یاد باد آنکو بصحبت خون ما / عهد را بشکست و پیمان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل / بگذرد ایام هجران نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار / بلکه از یرغوی دیوان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشقست / و آصف ملک سلیمان نیز هم

ایضاً له

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم / از بخت شکر دارم و از روزگار هم

ما عیب کس بمستی و رندی نمیکنیم / لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست / جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند / از می جهان پرست و بت میگسار هم

آن شد که چشم بدنگران بودی از کمین / خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست / مجموعه بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعه لبش / تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

چون کاینات جمله ببوی تو زنده اند / ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم

چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست / ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس / وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش / ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

بر یاد رای انور او آسمان بصبح / جان میکند فدا و کواکب نثار هم

گوی زمین ربوده چوگان عدل تست / وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد / وین پایدار مرکز عالی مدار هم

تا از نتیجه فلک و طول دور اوست / تبدیل سال و ماه و خزان بهار هم

خالی مباد کاخ جلالت ز سروران / وز ساقیان سرو قد گلعذار هم

ایضاً له

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم / یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز / کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

راهم مزن بوصف زلال خضر که من / از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم

جامی بده که باز بشادی روی شاه / پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل / مملوک این جنابم و مسکین این درم

یک جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال — کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم
ور باورت نمی‌شود از بنده این حدیث — از گفته کمال دلیلی بیاورم
گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر — آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

منصور بن مظفر غازیست حرز من — وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم

عهد الست من همه با عشق شاه بود — وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم
بال و پری ندارم و این طرفه‌تر که هست — غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم
شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه — کی باشد التفات بصید کبوترم
شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد — گویی که تیغ تست زبان سخنورم
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح — نی عشق سرو بود و نه مهر صنوبرم
با سیر اختر فلکم داوری بسیست — انصاف شاه باد درین قصه یاورم
مستی به آب یک دو عنب وضع بنده نیست — من سالخورده پیر خرابات پرورم
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه — طاوس عرش می‌شنود صیت شهپرم
نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد — گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

مقصود ازین معامله بازارتیزیست — نی جلوه می‌فروشم و نی عشوه می‌خرم
قلب الاسپه بصیده‌ام حمله کرده‌ام — گر لاغرم وگرنه شکار غضنفرم
گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه — من نظم در چرا نکنم از که کمترم
ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود — در سایهٔ تو ملک فراغت میسرم
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر — من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم
بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست — تا دیده‌اش بگزلک غیرت برآورم
بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت — واکنون فراغتست ز خورشید خاورم

وله

گرچه ما بندگان پادشهیم — پادشاهان ملک صبحگهیم
گنج در آستین و کیسه تهی — جام گیتی نمای و خاک رهیم
هوشیار حضور و مست غرور — بحر توحید و غرقهٔ گنهیم
شاهد بخت اگر کرشمه کند — ماش آیینهٔ رخ چو مهیم
شاه بیدار بخت را هر شب — ما نگهبان افسر و کلهیم
گو غنیمت شمار صحبت ما — که تو در خواب و ما بدیده گهیم

شاه منصور واقف است که ما / روی همت بهر کجا که نهیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم / دوستان را قبای فتح دهیم
رنگ تزویر پیش ما نبود / شیر سرخیم و افعی سیهیم
وام حافظ بگو که باز دهند / کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

ایضاً

با بلند عشوه گر نقش باز من / کوتاه کرد قصه زهد دراز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم / با من چه کرد دیده معشوقه باز من
از آب دیده بر سر آتش نشسته‌ام / کو فاش کرد در همه آفاق راز من
گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق / غماز بود اشک و عیان کرد راز من
شد غرق آب هیزم از گریه‌ها لبا / تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
میترسم از خرابی ایمان که میبرد / محراب ابروی تو حضور نماز من
یا رب کی آن صبا بوزد کز نسیم او / گردد شمامه کرمش کارساز من
مست است یار و یاد حریفان نمیکند / ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من
بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم / تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

زاهد چو از

١٢٩

زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود / هم مستی شبانه و سوز و نیاز من
حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا / با شاه دوست پرور دشمن گداز من

ایضاً

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من / ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من
عارض رنگین بهر کس می‌نماید همچو گل / ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من
گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح / ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من
او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود / کام بستانم از او یا داد بستاند ز من
دیده را گفتم که آخر یک نظر سیرش ببین / گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من
دوستان جان داده‌ام از بهر دهانش بنگرید / کو بچیزی مختصر چون باز میماند ز من
گر چو فرهادم بتلخی جان بر آید باک نیست / بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من
ختم کن حافظ که گر زینسان دهی درس غمش / عشق در هر گوشه افسانه راند ز من

وله

چو گل هر دم ببویت جامه در تن / کنم چاک از گریبان تا بدامن
تنت را دید گل گوئی که در باغ / چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان | ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست | نگردد هیچکس با دوست دشمن
مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز | برآید همچو دود از راه روزن
تنت در جامه چون در جام باده | دلت در سینه چون در سیم آهن
ببار ای شمع اشک از دیده چون میغ | که شد سوز دلت بر خلق روشن
دلم را مشکن و در پا مینداز | که دارد در سر زلف تو مسکن
چو دل در زلف تو بستست حافظ | بدینسان کار او در پا میفکن

ایضاً

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن | در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن | از دوستان جانی مشکل توان بریدن
خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ | وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن
گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن | گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار | کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل | چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور | یارب بیادش آور درویش پروریدن

ایضاً

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن | منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم | که در شریعت ما کافریست رنجیدن
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات | بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن
مراد ما ز تماشای باغ دانی چیست | بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
بمی پرستی از آن نقش خود بر آب زدم | که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
برحمت سر زلف تو واثقم ورنه | کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن
ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب | که گرد عارض خوبان خوش است گردیدن
دوان بمیکده خواهیم تاخت زین مجلس | که وعظ بی‌عملان واجب است نشنیدن
مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ | که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

وله

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن | تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خورد که ایام نماند | گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که بر او
رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

پیر میخانه چه خوش خواند معمائی دوش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام
دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن

بردم از ره سر حافظ بدف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

ایضاً له

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن
بغمزه رونق ناموس سامری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی
کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن

بزلف گوی که آیین سرکشی بگذار
بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس
سزای حور بده رونق پری بشکن

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر
بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد
تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ
تو رونقش بسخن گفتن دری بشکن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن
خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر
در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت همچو تو از برج نیکویی
سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری
خرم شد از فصاحت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانه خال تو در جهان
یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دایم بلطف طبع فلک از میان جان
می پرورد بناز ترا در کنار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است
کاب حیات می خورد از جویبار حسن

حافظ بصبح و شام همی خواهد از خدا
یکلحظه وصل دوست ازان گلعذار

ایضاً له

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
چون ساغرت بدست بنوشان و نوش کن

پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت درین عمل طلب از می فروش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

ای

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست | هشدار و گوش دل به پیام سروش کن
برگ نوا تبه شده و ساز طرب نماند | ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن
ساقی که جامت از می صافی تهی مباد | چشم عنایتی بمن دردنوش کن
سرمست در قبای زرافشان چو بگذری | یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

ایضاً له

ز در درآ و شبستان ما منور کن | چراغ مجلس روحانیان معطر کن
بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان | درآ درآ و تماشای طاق و منظر کن
ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت | ببر شمامه ببزد و پس عود مجمر کن
ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور | بیا و خود که خورشید را منور کن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی | تو کار خود مده از دست و می بساغر کن
و گر فقیه نصیحت کند که می مخورید | پیاله بدهش گو دماغ را تر کن
طمع بقدر وصال تو حد ما نبود | حوالتم بدان لعل همچو شکر کن
لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده | بدین دقیقه دماغ خرد معنبر کن
چو شاهدان چمن زیر دست حسن تواند | کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

پس از ملازمت شاه و عشق مه‌رویان | ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

ایضاً له

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن | وانگه نقاب درکش و عالم خراب کن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را | چون شیشه‌های دیده ما پر گلاب کن
بگشا بشیوه نرگس بی خواب مست را | وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن
ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد | ساقی بدور باده گلگون شتاب کن
بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر | بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن
زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست | با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن
حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا | یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

وله

صبحست ساقیا قدحی پر شراب کن | دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب | ما را ز جام باده گلگون خراب کن
خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد | گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن
همچون حباب دیده بروی قدح گشای | وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزها کند
زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما بجام باده صافی خطاب کن

کار صواب باده پرستیست حافظا
برخیز و روی عزم بکار صواب کن

ایضاً

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان
که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
گفت ای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
بنده من شو و برخور ز همه سیم تنان

کمتر از ذره نهٔ پست مشو مهر بورز
تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری
شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

با صبا در چمن لاله سحر می گفتم
که شهیدان که اند این همه خونین کفنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نهٔ ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

بس بجای خویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش
هر نفس با بوی رحمان می وزد باد یمن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت
کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او
در همه شهنامها شد داستان انجمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین
شهسوارا خوش بمیدان اندرا گویی بزن

جویبار ملک را آب از سر شمشیر تست
تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت
خیزد از صحرای ایذج نافه مشک ختن

گوشه گیران انتظار دولت خوش میکنند
برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش
ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار
تا از آن جام زرافشان جرعهٔ بخشد بمن

وله

چندانکه گفتم غم با طبیبان
درمان نکردند مسکین غریبان

درج محبت بر مهر خود نیست
یارب مبادا کام رقیبان

این گل که در دست خار است | گو شرم بادت از عندلیبان
یارب امان ده تا باز بینم | چشم محبّان روی حبیبان
تا درد پنهان با یار گفتیم | نتوان نهفتن درد از طبیبان
ای منعم آخر بر خوان جودت | تا چند باشیم از بی‌نصیبان
حافظ نگشتی شیدای گیتی | گر می‌شنیدی پند ادیبان

ایضاً له

فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان | لب بگشا که می‌دهد لعل لبت بمرده جان
آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود | گو نفسی که روح را می‌کنم از پیش روان
ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین | کین دم و دود سینه را بار دلست بر زبان
گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت | همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان
باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین | نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان
آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است | شیشه‌ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان
حال دلم چو خال تو هست بر آتشش وطن | رحم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان
حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم | ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

خدا را کم نشین با خرقه‌پوشان | رخ از رندان بی‌سامان مپوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست | خوشا وقت قبای میفروشان
ازین صوفی‌وشان دردی ندیدم | که صافی باد عیش دردنوشان
تو نازک‌طبعی و طاقت نیاری | گرانیهای مشتی دلق‌پوشان
بیا و ز غبن این سالوسان بین | صراحی خون دل و بربط خروشان
چو مستم کرده‌ای مستور منشین | چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان
لب میگون و چشم مست بگشای | که از شوق می لعلت خموشان
ز دلگرمی حافظ بر حذر باش | که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

ایضاً له

می‌سوزم از فراقت روی از جفا بگردان | هجران بلای جان شد یارب بلا بگردان
مه جلوه می‌نماید بر سبز خنگ گردون | تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان
یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست | بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل | گرد بخور عنبر گرد صبا بگردان
ای نور چشم مستان در عین انتظارم | چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران چو می نویسد بر عارضت خطی خوش / یارب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان قسمت جز این قدر نیست / گر نیستت وصالی حکم قضا بگردان

ایضاً له

یارب آن آهوی مشکین بختن بازرسان / وان سهی سرو روان را بچمن بازرسان

دل آزرده ما را به نسیمی بنواز / یعنی آن جان ز تن رفته بتن بازرسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند / یار مه روی مرا نیز بمن بازرسان

دیدها در طلب لعل یمانی خون شد / یارب آن کوکب رخشان بیمن بازرسان

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات / بشنو ای پیک خبرگیر و سخن بازرسان

دیدی آن طایر میمون که برون رفت از دام / پیش عنقا سخن زاغ و زغن بازرسان

آنکه بودی وطنش دیده حافظ یارب / بمرادش ز غریبی بوطن بازرسان

وله

نکته دلکش بگویم روی آن مه روی بین / عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین

زلف دل دزدش صبا را بند در گردن نهاد / با هواخواهان ز هر سو قید و بند او ببین

عیب دل کردم که وحشی وضع و هرجائی مباش / گفت چشم سر مست و غنج آن آهو ببین

حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست / جان صد صاحبدل آنجا بسته یک مو ببین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند / ای ملامتگو خدا را رو مبین آن رو ببین

آنکه من در جست و جوی او ز خود بیگانه ام / کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین

حافظ ار در گوشه محراب مینالد رواست / ای ملامتگو خدا را آن خم ابرو ببین

از مراد ای شاه منصور ای فلک رخ بر متاب / تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

ایضاً له

میفکن بر صف رندان نظری بهتر از این / بر در میکده میکن گذری بهتر از این

در حق من لبت این لطف که میفرماید / سخت خوبست ولیکن قدری بهتر از این

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید / گو درین نکته بفرما نظری بهتر از این

دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم / مادر دهر ندارد پسری بهتر از این

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق / گفتم ای خواجه عاقل هنری بهتر از این

من نگویم که قدح گیر و لب ساقی بوس / بشنو ای خواجه که گوید دگری بهتر از این

کلک حافظ شکرین شاخ نباتیست بچین / که درین باغ نبینی ثمری بهتر از این

رایت سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

ایضاً له

بجان پیر خرابات و حق نعمت او
که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگر چه نه جای گناهکارانست
بیار باده که مستظهرم بهمت او

چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد
که زد بخرمن ما آتش محبت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب
نوید داد که عامست فیض رحمت او

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی
مزن بپای که معلوم نیست نیت او

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست
که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

خدا آفرین خدا بر بلای آن طوفان
که زد بخرمن ما آتش محبت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گروست
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

نمی‌کند دل من میل زهد و توبه ولی
بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

وله

خط عذار یار که بگرفت ماه از او
خوش حلقه‌ایست لیک بدر نیست راه از او

ابروی یار گوشهٔ محراب دولتست
آنجا بمال چهره و حاجت بخواه از او

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار
کآیینه‌ایست جام جهان‌بین که آه از او

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن
من برده‌ام بباده فروشان پناه از او

صوفی مرا بمیکده برد از طریق عشق
این دود بین که نامهٔ من شد سیاه از او

ساقی چراغ می بره آفتاب دار
گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه از او

آبی بروزنامهٔ اعمال ما فشان
بتوان مگر سترد حروف گناه از او

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد
خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه از او

آیا درین خیال که دارد گدای شهر
روزی بود که یاد کند پادشاه از او

ایضاً له

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو
جهان بر فتنه خواهد شد از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی
نگارین گلشنش رویست و مشکین سایه‌بان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش
هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

روان گوشه‌گیران را جبینش طرفه گلزاریست
که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی
که این را اینچنین چشمست و آن را آنچنان ابرو

همیشه چشم مستت را کمان جستن بیدادست / گر بر پستی تیر او کشندی همه کمان ابرو

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری / به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

ایضاً له

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو / تاج شاهی را فروغ از نور لالای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد / از کلاه خسروی رخسار مه‌سیمای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست / روشنائی‌بخش چشم اوست خاک پای تو

جلوه‌گاه طایر اقبال گردد هر کجا / سایه اندازد همای چتر گردون‌سای تو

از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف / نکته‌ای هرگز نشد فوت از دل دانای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست / راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

حافظ اندر حضرتت لاف غلامی میزند / بر امید عفو جانبخش جهان‌بخشای تو

وله

تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو / پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز / کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان / قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من / عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

خرقه زهد و جام می گرچه نه درخور همند / این همه نقش میزنم از جهت رضای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین / زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست / جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

شور شراب عاشقی آن نفسم رود ز سر / کین سر پرهوس شود خاک در سرای

ایضاً له

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو / مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود / کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن / یا رب مباد تا بقیامت زوال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای / کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی / ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست باز / طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در پیش خواجه عرض کدامین جفا کنم / شرح نیازمندی خود یا ملال تو

این نکته سیاه که آمد مدار نور / علمیست در حدیقه به بینش ز خال تو

تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان / کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود / کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست / سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ایضاً

ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو / خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام / ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال / از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب و خورد جهان را سبب توی / زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو

یار بدان مباش که باشد بخت نیک / یار تو باد هر که بود نیکخواه تو

با هر ستاره‌ای سر و کار است هر شبم / از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند / ماییم و آستانهٔ دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت / آتش زند بخرمن غم دود آه تو

وله

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو / باد بهار میوزد بادهٔ خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی / گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو

مجلس بزم عشق را غالیه از هوای تست / ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا / دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

خیز که شمع صبحدم لاف ز عارض تو زد / خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو / مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمتست / از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

ایضاً

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو / یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید / گفت با این همه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شب دزد مکن کاین عیار / تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک / از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق / خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش / دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن / بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت | حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

ایضاً

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو | از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست | غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف ما | کانجا هزار نافهٔ مشکین بنیم جو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشته زار | آنگه عیان شود که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت | از سیر اختران کهن سال و ماه نو

شکل هلال هر سر مه میدهد نشان | از افسر سیامک و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست | درس حدیث عشق بدو خوان و زو شنو

وله

ای پیک راستان خبر سرو ما بگو | احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

بر این فقیر قصهٔ آن محتشم بخوان | با این گدا حکایت آن پادشه بگو

بر هم چو میزد آن سر زلفین مشکبار | با ما سر چه داشت برو ای صبا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور | با یار آشنا سخن آشنا بگو

هرکس که گفت خاک در دوست توتیاست | گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

جان پرورست قصهٔ ارباب معرفت | رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو

مرغ چمن بهوی من و دوش میگریست | آخر نه واقفی که چه رفت ای صبا بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود | بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

هرچند ما بدیم تو ما را بدان مگیر | شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست | ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

صوفی که منع ما ز خرابات میکند | گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد | کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

دلها ز دام زلف چو بر خاک میفشاند | بر آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند | می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

ایضاً

وصال او ز عمر جاودان به | خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم | که راز دوست از دشمن نهان به

شبی میگفت چشم کس ندیدست | ز مروارید گوشم در جهان به

دلا دایم گدای کوی او باش
بحکم آنکه دولت جاودان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرمای
که این سیب زنخ زان بوستان به

بداغ بندگی مردن بدین در
بجان او که از ملک جهان به

گلی کان پایمال سرو ما شد
بود خاکش ز خون ارغوان به

خدا را از طبیب من بپرسید
که آخر کی شود این ناتوان به

جوانا سر متاب از پند پیران
که رای پیر از بخت جوان به

سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

ایضاً

در سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر
ولی ز چتر کله گوشه بر سحاب زده

شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده
عذار مغبچگان راه آفتاب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده

ز شور و عربدهٔ شاهدان شیرین کار
شکر شکسته سمن ریخته گلاب زده

وا بجرعهٔ خود شاد کرد و آنگه گفت
چه خفتهٔ تو در آغوش و بخت خواب زده

کس این کند که تو کردی بضعف همت و رای
ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت
که ای خمارکش مفلس شراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهد
که خفته تو در آغوش بخت خواب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرة الدین است
بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف
ز بام عرش صدش بوسه بر رکاب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

ایضاً

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شویی بکن و آنگه بخرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

در هوای لب شیرین پسران چند کنی
جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی
که صفایی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست ‌‌ / که شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت خامش لغز و نکته بحافظ مفروش / آه از آن لطف بانواع عتاب آلوده

ایضاً

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده / صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی / چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده / شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده

روی لطیف و دلکش قدی بلند چابک / لفظ فصیح شیرین چشم خوش کشیده

آن لعل دلکشش بین وان خنده دل آشوب / آن رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد / یارب چه چاره سازم با این دل رمیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار / دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده

تا کی کشم عتابت زان چشم دلفریبت / روزی کرشمه‌ای کن ای یار برگزیده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ / بازآ که توبه کردیم از گفته و شنیده

وله

از من جدا مشو که توام نور دیده / محبوب جان و مونس قلب رمیده

از دامن تو دست نگیرند عاشقان / پیراهن صبوری ایشان دریده

از چشم زخم خویش مبادا گزند از آن / در دلبری بغایت خوبی رسیده

منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان / معذور دارمت که تو او را ندیده

آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظا / پیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

ایضاً

ناگهان پرده برانداخته یعنی چه / مست از خانه برون تاخته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب / اینچنین با همه درساخته یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده / قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی / بازم از پای درانداخته یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان / وز میان تیغ بما آخته یعنی چه

هرکس از مهره مهر تو بنقشی مشغول / عاقبت با همه کج باخته یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار / خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

وله

عیشم مدام است از لعل دلخواه / کارم بکام است الحمدلله

ای بخت سرکش تنگش به بر کش — گه جام زر کش گه لعل دلخواه

ما را بمستی افسانه کردند — پیران جاهل شیخان گمراه

جانا چگویم شرح فراقت — چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیدست — از قامتت سرو از عارضت ماه

از دست زاهد کردیم توبه — وز فعل عابد استغفرالله

شوق لبت برد از جان حافظ — درس شبانه ورد سحرگاه

ایضاً

آیینه رویا آه از دلت آه — یا لیت شعری حتی تقولاه

رخ بر شتابم از راه حدیث — سر برنهادم از خاک درگاه

از صبر عاشق خوشتر نباشد — صبر از خدا جو درد از خدا خواه

دلق مرقع زنار راهست — صوفی نهاد این رسم و این راه

وقتی برویش خوش بود وقتم — ای وصل جانان صدقت الله

وله

گر تیغ بارد در کوی آن ماه — گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم — لیکن چه چاره با بخت گمراه

من رند و عاشق وانگاه توبه — استغفرالله استغفرالله

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم — یا جام باده یا قصه کوتاه

عکسی ز رویت بر ما نیفتاد — آیینه رویا آه از دلت آه

الصبر مر و العمر فان — یا لیت شعری حتام القاه

عشق رخت برد از یاد حافظ — درس شبانه ورد سحرگاه

ایضاً

خنک نسیم معنبر شمامه دلخواه — که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا — که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست — هلال را ز کنار شفق کنند نگاه

منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت — مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر — سپیده دم که هوا چاک زد شعار سیاه

بعشق روی تو روزی که از جهان بروم — ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملامت از من زود — که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه
انی رایت دهرا من هجرک القیامه

هر چند کازمودم از وی نبود سودم
من جرب المجرب حلت به الندامه

پرسیدم از طبیبی احوال عشق گفتا
فی بعدها عذاب فی قربها السلامه

دارم من از فراقت در دیده صد علامت
لیست دموع عینی هذا لنا العلامه

گفتم ملامت آید گر گرد کوت گردم
والله ما راینا حبا بلا ملامه

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین
حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

ایضاً له

سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می
بشهر هستیش کردم روانه

نگار می‌فروشم عشوه‌ای داد
که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم
که ای تیر ملامت را نشانه

ز بندی زان میان طرفی کمروار
اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغی دگر نه
که عنقا را بلندست آشیانه

بده کشتی می تا خوش برانیم
ازین دریای ناپیدا کرانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست
خیال آب و گل در ره بهانه

وجود ما معماییست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

ایضاً له

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌ای
فرصتت باد که دیوانه نواز آمده‌ای

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ
که بهر حال برازندهٔ ناز آمده‌ای

آب و آتش بهم آمیخته‌ای از لب لعل
چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده‌ای

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده‌ای

زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم
مست و آشفته بخلوتگه راز آمده‌ای

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده
مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌ای

وله

بچشم کرده‌ام ابروی ماه‌سیمایی
خیال سبزخطی نقش بسته‌ام جایی

زمام دل بکسی داده‌ام من درویش
که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی

سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت
در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی

بسی چنانکه بمنشور عشقبازی من ... از آن کمانچه ابرو رسد بطغرایی

کدورتست دل آتش بخور خواهم زد ... بیا ببین که کرا میکند تماشایی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید ... که میرویم بداغ بلند بالایی

در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ کشند ... عجب مدار سری اوفتاده در پایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب ... اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریایی

ایضاً

بهمه دیر مغان نیست چو من شیدایی ... خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آیینهٔ شاهیست غباری دارد ... از خدا میطلبم صحبت روشن رایی

کرده‌ام توبه بدست صنم باده فروش ... که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

جویها بسته‌ام از دیده بدامن که مگر ... در کنارم بنشانند سهی بالایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست ... گشته هر گوشهٔ چشم از غم دل دریایی

شرح این قصه مگر شمع برآرد بزبان ... ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست ... کز وی و جام میم نیست بکس پروایی

نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج ... نروند اهل نظر از پی نابینایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت ... بر در میکده با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد ... آه اگر از پی امروز بود فردایی

ایضاً

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدرآیی ... هر جا که روی زود پشیمان بدرآیی

هشدار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش ... آدم صفت از روضهٔ رضوان بدرآیی

شاید که بآبی فلکت دست نگیرد ... گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدرآیی

جان میدهم از دولت دیدار تو چو صبح ... باشد که چو خورشید درخشان بدرآیی

تا کی چو صبا بر تو گمارم دم همت ... تا تو ز چمن چو سرو خرامان بدرآیی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد ... وقتست که همچون مه تابان بدرآیی

بر خاک درت بسته‌ام از دیده دو صد جوی ... تا بو که تو چون غنچهٔ خندان بدرآیی

حافظ مکن اندیشه که آن خسرو خوبان ... باز آید و از کلبهٔ احزان بدرآیی

وله

تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی ... ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدایی که تویی بندهٔ بگزیدهٔ او ... که بدین چاکر دیرینه کسی نگزینی

ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد | آفرین بر تو که شایسته صد چندینی
صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم | چاره نیست بجز عاجزی و مسکینی
عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار | غالبا مصلحت وقت در آن می‌بینی
گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست | بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی
سخن بی غرض از بندهٔ مخلص بشنو | ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
حیفم آید که خرامی بتماشای چمن | که تو خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی
شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست | گر برین منظر بینش نفسی بنشینی
پارسائی چو تو پاکیزه دل پاک نهاد | بهتر آنست که با مردم بد ننشینی
سیل این اشک روان صبر و دل حافظ برد | بلغ الطاقة عن مقلة عینی بینی
تو بدین نازکی و سرکشی ای مایهٔ ناز | لایق بندگی خواجه جلال الدینی

ایضا له

هوا خواه توام جانا و میدانم که میدانی | که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته میخوانی
ملامتگو چه دریابد میان عاشق و معشوق | نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی
ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد | که در حسن تو چیزی یافت بیش از حد انسانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست | مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی
دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت | ندانی قدر وصل ای دل در آن وقتی که درمانی
ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست | بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی
خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ | نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

ایضا له

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی | این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگویی
زان به که در بستان معشوقه و شاهد را | لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی
شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن | تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی
تا غنچهٔ خندانت دولت بکه خواهد داد | ای شاخ گل رعنا از بهر که میرویی
چون شمع نکورویی در رهگذر بادست | طرف هنری بربند از مایهٔ نکوگویی
امروز که بازارت پرجوش خریدارست | دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکویی
آن طره که هر جعدش صد نافهٔ چین ارزد | خوش بودی اگر بودی بویش ز خوشخویی
هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد | بلبل بنواسازی حافظ بدعاگویی

پدید آمد رسوم بی‌وفایی / نماند از کس نشان آشنایی

برند از فاقه نزد هر خسیسی / کنون اهل هنر دست گدایی

کسی کو فاضلست امروز در دهر / نمی‌یابد ز غم یکدم رهایی

ولیکن جاهلست اندر تنعم / متاع او چو هست این دم بهایی

اگر شاعر بخواند شعر چون آب / که دل را زان فزاید روشنایی

نبخشندش جوی از بخل و امساک / اگر خود فی‌المثل باشد سنایی

خرد در گوش هوشم دی همی‌گفت / برو صبری بکن در بینوایی

قناعت را بطاعت ساز و بی‌سوز / درین درد و عنا چون بی‌دوایی

ایا حافظ ز من این پند بشنو / که گر از پا فتادی بس برآیی

ایضاً له

سلامی چو بوی خوش آشنایی / بدان مردم دیدهٔ روشنایی

درودی چو نور دل پارسایان / بدان شمع خلوتگه پارسایی

نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جای / دلم خون شد از غصه ساقی کجایی

ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا / فروشند مفتاح مشکل‌گشایی

می صوفی‌افکن کجا می‌فروشند / که در تابم از دست زهد ریایی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند / که گویی نبودست خود آشنایی

دل خستهٔ من گرش همتی هست / نخواهد ز سنگین‌دلان مومیایی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع / بسی پادشاهی کنم در گدایی

بیاموزمت کیمیای سعادت / ز همصحبت بد جدایی جدایی

مکن حافظ از جور دوران شکایت / چه دانی تو ای بنده کار خدایی

ایضاً له

بیا با ما مورز این کینه‌داری / که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کاین در بسی به / از آن گوهر که در گنجینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس / خدا را گر می دوشینه داری

ولیکن کی نمایی رخ برندان / تو کز خورشید و مه آیینه داری

برندان مگو ای شیخ و هشدار / که با حکم خدایی کینه داری

نمی‌ترسی ز آه آتشینم / تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ / بقرآنی که اندر سینه داری

روزگاریست که ما را نگران میداری	بنده کان را نه بوضع دگران میداری
گوشه چشم رضایی بمنت باز نشد	اینچنین عزت صاحب نظران میداری
تا صبا بنده گل و بلبل ورق حسن تو خواند	همه را نعره زنان جامه دران میداری
ساعد آن به که بپوشی تو چو از بهر نگار	دست در خون دل پرهنران میداری
نه گل از جور رخت رست نه بلبل در باغ	همه را نعره زنان جامه دران میداری
پدر تجربه ای دل تویی از بهر چه روی	طمع مهر و وفا زین پسران میداری
گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه	عاشقی گفت که ما را تو بر آن میداری
بزرگ باغ نظر چون تو بی ای چشم و چراغ	سر چرا بر من دلخسته گران میداری
ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور	چشم سری عجب از بیخبران میداری
کیسه سیم و زرت پاک بباید پرداخت	این توقع که تو از سیمبران میداری
دل و دین رفت ولی راست نمی یارم گفت	که من سوخته دل را تو بر آن میداری
گر چو جام جم از اسرار نهانی دوست	تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری	بیادگار بمانی که بوی او داری
دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست	توان بدست تو دادن گرش نکو داری
در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت	که گوش و هوش بمرغان هرزه گو داری
نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد	جز این قدر که رقیبان تندخو داری
دم از ممالک خوبی چو آفتاب مزن	ترا رسد که غلامان ماهرو داری
قبای حسن فروشی ترا برازد و بس	که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری
بجرعه تو سرم مست گشت نوشت باد	خود از کدام خم است این که در سبو داری
بسرخوشی خود ای سرو جویبار مناز	که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری
ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق	قدم برون نه اگر میل جستجو داری

ایضاً له

ای که مهجوری عشاق روا میداری	بندگان را ز بر خویش جدا میداری
تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب	به امیدی که درین ره بخدا میداری
دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن	به ازان دار نگاهش که مرا میداری
ساغر ما که حریفان دگری می نوشند	ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست / عرض خود میبری و زحمت ما میداری
تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم / از که مینالی و فریاد چرا میداری
حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند / کار ناکرده چه امید عطا میداری

ایضاً

ای که در کوی خرابات مقامی داری / جم وقت خودی ار دست بجامی داری
ای که با زلف و رخ یار گذاری ایام / خوشت باد که خوش صبحی و شامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند / گر ازین یار سفر کرده پیامی داری
کو بهنگام وفا گرچه ثباتیت نبود / میکنم شکر که بر جور دوامی داری
بوی جان از لب خندان قدح میشنوم / بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری
نامی ار مطلبد ار تو غریبی چه شود / تویی امروز درین شهر که نامی داری
خال مشکین تو خوش دانه ئیست ولی / در کنار چمنش وه که چه دامی داری
بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود / تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

وله

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری / تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند / اقرار بندگی کن و اظهار چاکری
آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست / گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری
ساقی بمژدگانی عیش از درم درای / تا یکدم از دلم غم دنیا بدربری
در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست / آن به کزین گریوه سبکبار بگذری
سلطان و فکر لشکر و سودای گنج و تاج / درویش و امن خاطر و کنج قلندری
یک حرف صوفیانه بگویم اجازه هست / ای نور دیده صلح به از جنگ داوری
نیل مراد برحسب فکر و همتست / از شاه نذر خیر و ز توفیق داوری
حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی / کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

ایضاً

طفیل هستی عشقند آدمی و پری / ارادتی بنما تا سعادتی ببری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی / که جام جم نکند سود وقت بیبصری
بکوش خواجه و از عشق بینصیب مباش / که بنده را نخرد کس بعیب بیهنری
می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند / بعذر نیمشبی کوش و گریه سحری
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شعبده باز / نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن
وزین معامله غافل مشو که حیف خوری

دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند
چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی‌نگری

ببوی زلف و رخت میروند و می‌آیند
صبا بغالیه سائی و گل بجلوه‌گری

زمن بحضرت آصف که میبرد پیغام
که یادگیر دو مصرع زمن بنظم دری

بیا که وضع جهان را چنانکه می‌بینم
گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

چو هر خبر که شنیدم رهی بحیرت بود
ازین سپس من و مستی و وضع بیخبری

ز هر چه وصل تو در حیرتم چه چاره کنم
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

هزار جان مقدس بسوخت ازین غیرت
که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

بمن همت حافظ امید هست که باز
ابیت ساری لیلای لیلة القمر

وله

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت
حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی

هر کسی با ماه رخسارت بنوعی عشق باخت
زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

طاعت من گرچه از هستی خرابم میکنی
کاندرین مشغله بامید ثواب انداختی

از فریب نرگس مخمور و لعل می‌پرست
حافظ خلوت‌نشین را در شراب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران من
سایهٔ دولت بر آن کنج خراب انداختی

پرده از رخ برگرفتی یک نظر در جلوه‌گاه
وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف
چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

نصرة الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک را
از لب شمشیر چون آتش در آب انداختی

ایضاً

بجان او که گرم دسترس بجان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

اگر دلم نشدی پای‌بند طرهٔ او
کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

برخ چو مهر فلک بی‌نظیر آفاق است
بدل دریغ که یکذره مهربان بودی

بگفتمی که بها چیست خاک پایش را
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور
که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

ببندگی قدش سرو معترف گشتی
اگر چو سوسن آزاده‌اش زبان بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح‌خوان بودی

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی — که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز — سریر عزتم آن خاک آستان بودی

بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال — چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی

ز کشتگی که چه ارزد نسیم طره دوست — گرم بهر سر موئی هزار جان بودی

برات خوشدلی ما چه کم شدی یا رب — گرش نشان امان از بد زمان بودی

ز پرده کاج برون آمدی چو قطره اشک — که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

اگر نه دایره عشق راه بربستی — چو نکته حافظ بیکس در ان میان بودی

ایضاً

شهریست پر ز خوبان وز هر طرف نگاری — یاران صلای عشقست ار میکنید کاری

چشم جهان نبیند زین تازه‌تر جوانی — در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

جسمی که دیده باشد کز روح آفریدند — زین خاکدان مبادا بر دامنش غباری

چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی — کم غایت توقع بوسیست یا کناری

می بیغشست بشتاب وقتی خوشست دریاب — سال دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل — هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون این گره کشایم وین راز چون نمایم — دردی و صعب دردی کاری و صعب کاری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی — مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

ایضاً

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی — ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن — که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آی — که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

می‌ای دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش — خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بدروزی

طریق کام بخشی چیست ترک کام خود کردن — کلاه سروری آنست کز این ترک بردوزی

ندانم نوحه قمری بطرف جویباران چیست — مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

جدا شد یار شیرینم کنون تنها نشین ای دل — که حکم آسمان اینست اگر سازی اگر سوزی

به بستان رو که از بلبل رموز عشق گیری یاد — بمجلس آی کز حافظ غزل گفتن بیاموزی

وله ۱۸

ای که دایم بخویش مغروری — گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد — که بعقل عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو
رو که تو مست آب انگوری

روی زرد است و آه درد آلود
عاشقان را دوای رنجوری

بگذر از نام و ننگ چون حافظ
ساغر می طلب که مخموری

ایضاً

بادعی مگویید اسرار عشق و مستی
تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیماری اندرین ره بهتر ز تندرستی

با عقل و فضل بینی بی معرفت نشینی
یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

در آستان جانان از آسمان میندیش
کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست
آری طریق رندی چالاکیست و چستی

در گوشه سلامت مستور چون توان بود
تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی

آن روز دیده بودم آن فتنه‌ها که برخاست
کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

خارا چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد
سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

از آب دیده حافظ ما دیده زلف پستت
با جمله سربلندی بشد پایمال پستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز
ای کوته آستینان تا کی درازدستی

ایضاً

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخرالامر گل کوزه‌گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است
عیش با آدمی چند پری‌زاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین‌دهنان
گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات
مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن
که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

وله

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق و نزد ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

خواب و خورت ز مرتبه عشق دور کرد
آنگه رسی بعشق که بی خواب و خور شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد — بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر — کز آب هفت بحر بیکموی تر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود — در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

وجه خدائی ار شودت منظر نظر — زان پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود — در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا — باید که خاک درگه اهل نظر شوی

ایضاً له

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی — پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

عشق رخ چو ماهش در پرده راست ناید — مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی

در انتظار رویت ما را امید روزی — در عشوه خیالات ما و خیال خوابی

مخمور آن دو چشمم آخر کجاست جامی — بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

وله

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی — میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل — تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو — تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

چشمت بعشوه خانهٔ مردم خراب کرد — مخموریت مباد که خوش مست میروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر — کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

این قصهٔ عجب بنگر از بخت واژگون — ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد — زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

خوش وقت بوریا و گدائی و خواب امن — کین عیش نیست روزی اورنگ خسروی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد — کآشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

ایضاً له

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی — شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه — و آب خضر ز نوش دهانت کنایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه — هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی — گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آرزوی خاک ره یار سوختیم — یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

ای دل بهرزه دانش و عمرت بباد رفت — صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

گر صحبت خیال رخت دست میدهد / ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی دل کباب من آفاق در گرفت / این آتش درون بکند هم سرایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست / از تو کرشمه و ز خسرو عنایتی

ایضاً له

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی / گردون ورق هستی ما در ننوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد / دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی

کلکت که بریزاو زبان شکر نیش / غیر از تو ندید ار سیلابی بنوشتی

آمرزش نقدست کسی را که در اینجا / یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی

تنها نه منم خانه دل بتکده کرده / در هر قدمی صومعه هست و کنشتی

در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد / چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد / یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا / حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی

آلودگی خرقه خرابی جهانست / کو راه روی اهل دلی پاک سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ / تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی / خط بر صحیفه گل و گلزار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانه مرا / زان سوی هفت پرده به بازار میکشی

کاهل روی چو باد صبا را ببوی زلف / هر دم بقید سلسله در کار میکشی

هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست / از خلوتم بخانه خمار میکشی

گفتی سر تو بسته فتراک ما شود / سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم / وه زین کمان که بر من بیمار میکشی

بازآ که چشم بد ز رخت دفع میکنم / ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر / می میخوری و طره دلدار میکشی

ایضاً له

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی / ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند / شاهبازان طریقت بمقام مگسی

بال بگشای و صفیر از شجر طوبی زن / حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش / وه که بس بیخبر از این همه بانگ جرسی

لمع البرق من الطور و آنست به / فلعلی لک آت بشهاب قبس

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم
جان بدادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

چند پوید به هوای تو به هر سو حافظ
یسر الله طریقاً بک یا ملتمسی

ایضاً

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت
بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی

بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را
ز لعل روح‌فزایش ببخش آنکه تو دانی

من این دو بیت نوشتم چنانکه غیر ندانست
تو هم ز روی محبت چنان بخوان که تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه نبندم
دقیقه ایست نگارا در آن میان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست
اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

وله

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی
بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند
چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن
شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای
ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
چند و چند از غم ایام جگرخون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ عاقل نگذارد که تو محزون باشی

ایضاً

هزار جهد بکردم که یار من باشی
مرادبخش دل بیقرار من باشی

چراغ دیده شب زنده‌دار من گردی
انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند
تو در میانه خداوندگار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند
گرت ز دست برآید نگار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او
اگر کنم گله راز دار من باشی

شود غزاله خورشید صید لاغر من
گر آهوئی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده وظیفه من
اگر ادا نکنی قرض دار من باشی

گرت فتد به چنگم که نیم شبی
بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

سحرگه رهروی در سرزمینی — همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف — که در شیشه برآرد اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد — چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزار است صد بار — که صد بت باشدش در آستینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن — اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

درونها تیره شد باشد که از غیب — چراغی برکند خلوت نشینی

نه همت را امید سربلندی — نه درمان دلی نه درد دینی

نه حافظ را حضور درس خلوت — نه دانشمند را علم الیقینی

در میخانه بنما تا بپرسم — مآل خویش را از پیش بینی

ایضاً

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی — وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم — در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی — هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست — در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل برنکنم آری — گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت — کین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی — رندی و هوسناکی در عهد شباب

ایضاً

سلیمی منذ حلت بالعراق — الاقی من نواها ما الاقی

الا ای ساربان محمل دوست — الا رکبانکم طال اشتیاقی

خرد در زنده رود انداز و می نوش — بگلبانگ جوانان عراقی

بیا ساقی بده رطل گرانم — سقاک الله من کاس دهاق

جوانی باز می آید بیادم — سماع و چنگ و نوشانوش ساقی

عروسی بس خوشی ای دختر رز — ولی گه گه سزاوار طلاقی

می باقی بده تا مست و مدهوش — بیاران برفشانم عمر باقی

ربیع العمر فی المرعی الحمی — حماک الله فی عهد التلاقی

دمی با نیکخواهان متفق باش — غنیمت دان حضور اتفاقی

امید وصل جانان خوش حیاتیست — بگو حافظ غزلهای عراقی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی — بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته‌ام از شوق با دل بریان — ایا منازل سلمی فاین سلماکی

عجیب واقعه و غریب حادثه — انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

کرا رسد که کند عیب دامن پاکت — که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل — چو کلک صنع رقم زد بآبی و خاکی

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز — و هات شمسة کرم مطیب زاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل — که زاد راهروان چستی است و چالاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت آری — اری مآثر محیای من محیاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند — که چون صفات الهی ورای ادراکی

ایضاً

یا مبسما یحاکی درجا من اللآلی — یا رب چه درخور آمد گردش خط هلالی

حالی خیال وصلت خوش میدهد فریبم — تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی

می ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم — نومید چون توان از لطف لایزالی

ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کش — تا در بدر بگردم قلاش و لاابالی

از چار چیز مگذر گر زیرکی و عاقل — امن و شراب بیغش معشوق و جای خالی

مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت — برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی

خوی تو گر نکرده دو مه کرده گر نکرده — عاشق تو دین جانب عارف درین حوالی

دیرا لکا بتی من موشقت و بادر — ان تمق اهل نجد کلم تجب حالی

قد ذاقت ربی کان الحبیب فیها — طار العقول طرا من نظرة العالی

دلبر بعشقبازی خونم حلال میخواست — فتوی قصه چون نیست ای بهره موالی

الملک قد تباهی من جده و جده — یا رب که جاودان باد این قدر و این معالی

چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت — حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

ایضاً

سلام الله ما کر اللیالی — و جاوبت المثانی و المثالی

علی وادی الاراک و من علیها — و دار باللوی فوق الرمالی

دعاگوی غریبان جهانم — و ادعو بالتواتر و التوالی

منال ای دل که در زنجیر زلفش — همه جمعیت است آشفته حالی

بهر منزل که رو آرد خدا را — نگهدارش بلطف لایزالی

تحیک راحتی فی کل حین
و ذکرک مونسی فی کل حالی

ز خطت صد جمال دیگر افزود
که عمرت باد صد سال جلالی

سویدای دل من تا قیامت
مباد از شور و سودای تو خالی

بران نقاش قدرت آفرین باد
که گرد مه کشد خط هلالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی
من بدنام رند لاابالی

تو می باید که باشی ورنه سهلست
زیان مایه جاهی و مالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست
و علم الله حسبی من سؤالی

ایضاً له

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنمیست که بر بحر میکشد رقمی

بیا که خرقهٔ من گرچه وقف میکده هاست
ز مال وقف نبینی بنام من درمی

چرا بیک نی قندش نمیخرند آنکس
که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند
بیک پیالهٔ می صاف و صحبت صنمی

حبیب راه نشین سر عشق نشانند
ر و بدست کن ای [illegible] دل یکدمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل
پیاله گیر و بیاسا و از عمر خویش دمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست
بجز نیاز شبی و دعای صبحدمی

ایضاً له

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی
در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده
صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم
ملک آن تست و خاتم فرمای آنچه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ارچه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی
مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض او دهد آب
تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

کلک تو خوش نویسد در شأن یار و اغیار
تعوید جانفزایی و افسون عمرکاهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت
وای دولت تو ایمن از صدمت تباهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد
یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم
اینک ز بنده دعوی و از محتسب گواهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان
گر حال من بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمه خرابات	تا خرقه‌ها بشوییم از عجب خانقاهی
جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد	ما را چگونه زیبد دعوی بی‌گناهی
حافظ چو پادشاهست که گاه می‌برد نام	رنجش ز بخت منما بازآ به عذرخواهی

ایضاً له

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی	دل بی تو به جان آمد وقت است که بازآیی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد	کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی	وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی
یارب به که بتوان گفت این نکته که در عالم	رخساره به کس ننمود آن شاهد هرجایی
ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست	شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی
زین دایره مینا خونین جگرم می ده	تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی
دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند	دریاب ضعیفان را در وقت توانایی
در دایره مینا ما نقطه پرگاریم	لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست	کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی
دی شب گله زلفت با باد همی کردم	گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند	اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی
حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد	شادیت مبارکباد ای عاشق شیدایی

ایضاً له

سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی	خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی
دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست	بدین راه و روش می‌رو که با دلدار پیوندی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز	ورای حد تقریرست شرح آرزومندی
دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن	که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول	پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
بسحر غمزه فتان دوای بخشی و درد انگیز	بچین زلف مشک افشان دلارایی و دلبندی
جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست	ز مهر او چه می‌پرسی در او همت چه می‌بندی
همایی چون تو عالی قدر حرص استخوان تا چند	دریغ آن سایه همت که بر نااهل افکندی
درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست	خدایا منعمم گردان به درویشی و خرسندی
بخوبان دل مده حافظ ببین آن بیوفاییها	که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی
بشعر حافظ شیراز می‌رقصند و می‌غلطند	سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی / چون نیک بدیدم به حقیقت به از آنی

شیرین‌تر از آنی به شکرخنده که گویم / ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه / هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام / چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

گویی بدهم کامت و جانت بستانم / ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند / بیمار که دیدست بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیدهٔ مردم / آن را که دمی از نظر خویش برانی

در راه تو حافظ چو قلم کرد ز سر پا / چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

ایضاً

چو سرو اگر بخرامی دمی به گلزاری / خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه‌ای و آشوبی / ز سحر چشم تو هر گوشه‌ای و بیماری

رو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب / که در پیست ز هر سوی آه بیداری

نثار روی تو نقد روان من هرچند / که نیست نقد روان را بر تو مقداری

دلا همیشه مزن راه زلف دلبندان / چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی به سر نرفت این کار / دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی / بخنده گفت که حافظ بیا چه پرگاری

ایضاً

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می / علاج کی کنمت آخرالدوا الکی

ذخیره‌ای بنه از رنگ و بوی فصل بهار / که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو / منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی

خزینه داری میراث خوارگان کفرست / بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر / فلا تمت و من الماء کل شیء حی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند / مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی

نوشته‌اند بر ایوان جنة الماوی / که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی

سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست / بده بشادی روح و روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ / پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

وله

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دومنی / فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی

من این مقام به دنیا و آخرت ندهم | اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی
که هر که کنج قناعت به گنج دنیا داد | فروخت یوسف مصری به کمترین ثمنی
ز تند باد حوادث نمی‌توان دیدن | درین چمن که گلی بوده است یا سمنی
بیا که وسعت این کارخانه کم نشود | به زهد همچو تویی یا به فسق همچو منی
به صبر کوش تو ای دل که حق رها نکند | چنین عزیز نگینی به دست اهرمنی
مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ | کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

ایضاً له

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی | دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی
چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو | ساقیا جامی به من ده تا بیاسایم دمی
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم | کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی
زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت | صعب کاری بوالعجب حالی پریشان عالمی
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل | شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی
در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست | ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی
گریه حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق | کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

ترا که هرچه مرادست در جهان داری | چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان | که حکم بر سر آزادگان روان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت | میان مجمع خوبان کنی میانداری
بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنک | سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری
بنوش می که سبکروحی و لطیف مدام | علی الخصوص که از باده سرگران داری
مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل من | مکن هر آنچه توانی که جای آن داری
به اختیار اگرت صد هزار تیر جفاست | به قصد جان من خسته در کمان داری
بکش جفای رقیبان مدام و خوشدل باش | که سهل باشد اگر یار مهربان داری
چو گل به دامن ازین باغ می‌بری حافظ | چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

ایضاً له

سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی | گفت بازآی که دیرینه این درگاهی
همچو جم جرعه می کش که ز سر ملکوت | پرتو جام جهان‌بین دهدت آگاهی
با گدایان در میکده ای سالک راه | به ادب باش گر از سر خدا آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند | که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای　　دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش　　بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل　　کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار　　عملت چیست که فردوس و دو جهان میخواهی

تو در فقر ندانی زدن از دست مده　　مجلس خواجگی و مسند صاحب جاهی

ایضاً له

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی　　کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر چیست یار سفر کرده میرسد　　ای کاج هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من　　کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش　　با یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

ور دیگری بشیوهٔ حافظ زدی قلم　　مطبوع طبع شاه هنرپرور آمدی

وله

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی　　گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت　　ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

روزه هرچند که مهمان عزیزست ای دل　　صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک بدر صومعه اکنون نپرد　　که نهادست بهر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست　　که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من گر بخرامد بتماشای چمن　　برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد　　کام دشوار بدست آوری از خودکامی

ایضاً له

لبش می بوسم و در میکشم می　　بآب زندگانی برده ام پی

نه رازش میتوانم گفت با کس　　نه کس را میتوانم دید با وی

لبش میبوسد و خون میخورد جام　　رخش میبیند و گل میکند خوی

بده جام جم و از جم مکن یاد　　که میداند که جم کی بود و کی کی

گل از خلوت بباغ آورد مسند　　بساط زهد را چون غنچه کن طی

بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب　　دلم بخراش تا بخروشم از وی

زبانت درکش ای حافظ زمانی　　حدیث بی زبانی بشنو از نی

چو مرغ باغ میگوید که هوهو　　منه از دست جام باده هی هی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی / سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل دارند / قصد این قوم خطا باشد و هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد به یک گوشهٔ چشم / شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیدهٔ ما که بامید تو دریاست چرا / بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند / قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای ساقی / از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده به ابروی چو محرابش بر / که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

مثنوی

الا ای آهوی وحشی کجایی / مرا با تست چندین آشنایی

دو تنها و دو سرگردان بیکس / دد و دامت کمین از پیش و از پس

بیا تا حال یکدیگر بدانیم / مراد هم بجوییم ار توانیم

که می‌بینم که این دشت مشوش / چراگاهی ندارد خرم و خوش

که خواهد شد بگویید ای حبیبان / رفیق بیکسان یار غریبان

مگر خضر مبارک پی درآید / ز یمن همتش این ره سرآید

مگر وقت عطا پروردن آمد / که فالم لا تذرنی فردا آمد

که روزی رهروی در سرزمینی / بلطفش گفت رندی ره‌نشینی

که ای سالک چه در انبانه داری / بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد و گفتا دام دارم / ولی سیمرغ می‌باید شکارم

بگفتا چون بدست آری نشانش / که از ما بی‌نشانست آشیانش

چو آن سرو سهی شد کاروانی / ز شاخ سرو مسکین دیده‌بانی

برفت و طبع خوش باشم حزین کرد / برادر با برادر کی چنین کرد

نثار من چه وزن آرد بدین ساز / که خورشید غنی شد کیسه‌پرداز

لب سرچشمه و طرف جویی / نم اشکی و با خود گفت و گویی

بیاد رفتگان و دوستداران / موافق گشته با ابر بهاران

چنان بیرحم زد زخم جدایی / که گویی خود نبودست آشنایی

مگر خضر مبارک پی تو آید / که این تنها بدان تنها رساند

تو گوهر بین و از خرمهره بگذر / ز طرزی کان ندارد شهره بگذر

چو من ماهی کلک آرم بتحریر / تو از نون والقلم می‌پرس تفسیر

رفیقان قدر همدیگر بدانید
ازو هم بجو بید ار توانید

معالات نصیحت گو همین است
که حکم انداز هجران در کمین است

روان را با سخن درهم سرشتیم
وزو تخمی که حاصل گشت کشتیم

فرح بخشی درین ترکیب پیداست
که نغز شعر و مغز جان اجزاست

بیا وز نکهت این طیب امید
مشام جان معطر ساز جاوید

که این نافه ز چین زلف حور است
نه زان آهو که از مردم نفور است

ایضاً له

بیا ساقی آن می که حال آورد
کرامت فزاید کمال آورد

بمن ده که بس بیدل افتاده ام
وزین هر دو بیحاصل افتاده ام

بیا ساقی آن می کزان جام جم
زند لاف بینایی اندر عدم

بیا ساقی آن کیمیای فتوح
که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا برویت گشایند باز
در کامرانی و عمر دراز

بده تا بگویم بآواز نی
که جمشید کی بود و کاوس کی

دم از سیر این دیر دیرینه زن
صلایی بشاهان پیشینه زن

همان منزلست این جهان خراب
که دیدست ایوان افراسیاب

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج
که یک جو نیرزد سرای سپنج

بیا ساقی آن آتش تابناک
که زردشت میجویدش زیر خاک

بمن ده که بدنام افتاده ام
وزین هر دو بیحاصل افتاده ام

بمن ده که بدنام خواهم شدن
خراب می و جام خواهم شدن

بمن ده که در کیش رندان مست
چه آتش پرست و چه دنیا پرست

بیا ساقی آن بکر مستور مست
که اندر خرابات دارد نشست

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز
که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بده تا روم بر فلک شیر گیر
بهم برزنم کار این گرگ پیر

ایضاً له

چرا با بخت خود چندین ستیزم
که من از طالع خود میگریزم

دلا گذشت آب زندگی از سر
درین عالم مدارا نیست درخور

هم اکنون بر زره شد دوست گیرم
اگر میرم هم اندر راه میرم

خوشا نی که عالم را بخندند
زیانی بر سر آرام گیرند

خدایا چاره بیچاره کاسانی	را او جز از چاره تو دانی

ایضاً له

بیا ساقی آن می که حال آورد	کرامت فزاید کمال آورد
بیا ساقی آن جام جم ده مرا	تعقل مکن دم بدم ده مرا
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل	که جانرا فزودوس دارد دلیل
بمن ده که طبعم زخوش گشته دنی	که تکیه عدی به کرد بیم و سکی
بیا ساقی آن می که عکس زجام	بکیخسرو و جم فرستد پیام
نمان وحلت این بیابان دور	که گم شد درو لشکر سلم و تور
بیا ساقی آن می که شاهی دهد	به پاکی او دل گواهی دهد
بمن ده که سلطان دل بوده ام	کنون دورم از وی گر آلوده ام
شرابم ده و روی دولت ببین	خرابم کن و گنج حکمت ببین
جو شد باغ روحانیان مسکنم	در اینجا چرا تخته بند تنم
من آنم که چو جام گیرم بدست	ببینم در آن آینه هرچه هست
بمستی در پارسایی زنم	در چه بودی در گدای زنم

بمستی توان در اسرار سفت	که در بیخودی راز نتوان نهفت
که حافظ چو مستانه سازد سرود	ز چرخش دهد زهره درود

ایضاً له

دل منه بر دنیی و اسباب اوی	زانکه از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد	کس رطب بی خار ازین بستان نچید
هر بایامی چراغی بر فروخت	چون تمام افروخت بادش در دمید
شاه غازی خسرو گیتی ستان	آنکه از شمشیر او خون میچکید
بی تکلف هر که دل بر وی نهاد	چون بدیدی خصم خود می پرورید
گه بیک حمله سپاهی می شکست	گه بهویی ملک کاهی میدرید
از نهیبش پنجه می افکند شیر	در بیابان نام او چون می شنید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق	چون مسخر کرد وقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش بدو	میل در چشم جهان بینش کشید

وله

خسروا دادگرا بحر کفا شیر دلا	ای جلال تو بانواع هنر ارزانی

همه آفاق گرفت و همه اوقات گرفت — صیت مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی
دو سه سال آنچه بیندوختم از مال و زر — همه بربود ز چشم فلک چوگانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر — گذر افتاد در اصطبل شهم پنهانی
بسته بر آخور او استری من جو میخورد — توبره افشاند و بمن گفت مرا میدانی
هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست — تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

ایضاً له

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار — تا تن خاکی من عین بقا گردانی
چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست — بسر خواجه که تا جان ندهی نستانی
همچو گل بر چمن از باد میفشان دامن — زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی
بر مشامی و مشامات نوازی حافظ — وصف آن ده که در چمن نداند ثانی

وله

صباح جمعه بد و سادس ربیع الاول — که از دلم غم آن ماه روی شد زایل
بسال هفتصد و شصت و چهار از هجرت — چو آب گشت بمن حل مشکلات مشکل
دریغ و درد و تاسف کی بود سودی — کنون که عمر بهیهوده رفت و بیحاصل

نیکو خوانم ز دولت اخلاق — آیتی در وفا و در بخشش
هر که بخراشدت جگر بجفا — همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن — هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یاد گیر نکتهٔ حلم — هر که برد سرت گهر بخشش

ایضاً له

بیا ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلست — آرزو میبخشد و اسرار میدارد نگاه
جنت نقدست اینجا عیش و عشرت کن [illegible] — زانکه در جنت خدا بر بنده ننویسد گناه
دوستداران دوستکامند و حریفان با ادب — پیشکاران نیکنام و صف نشینان نیکخواه
ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص — خال جانان دانه و زلف ساقی دام راه
هیچ ازین بهتر نباشد ساقیا عشرت گزین — جای ازین خوشتر نباشد حافظا ساغر بخواه

وله

بسمع خواجه رسان ای ندیم وقت شناس — بخلوتی که در آن اجنبی صبا باشد
لطیفهٔ بمیان آر و خوش بخندانش — بنکته که دلش را بدان رضا باشد
پس آنگهش ز کرم این قدر بلطف بپرس — که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

درین ظلمت سرا تا کی بسوی دوست بنشینم / گهی انگشت بر دندان گهی سر بر سر زانو

بپای طایر فرخ بیا پر رشوه دوست / عسی الایام ان یرجعن یوما کالذی کانو

ایضاً

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد / ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفته پرچم تست / دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشاء عطارد صفت شوکت تست / عقل کل چاکر طغرا کش دیوان تو باد

طره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد / غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

نه بتنها حیوانات و نباتات و جماد / هرچه در عالم امرست بفرمان تو باد

وله

حسن این نظم از بیان مستغنی است / بر فروغ خور کسی جوید دلیل

آفرین بر طبع نقاشی که داد / روی معنی را چنین حسن جمیل

عقل در وصفش نمی بیند بدل / طبع در لطفش نمی یابد بدیل

کس نداند گفت رمزی زین نمط / کس نیارد سفت دری زین قبیل

معجز است این شعر یا سحر حلال / هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

سرور اهل عمایم شمع جمع انجمن / صاحب صاحب قران خواجه قوام الدین حسن

ششصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر / مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن

سادس ماه ربیع الآخر اندر نیم روز / روز آدینه بحکم کردگار ذو المنن

مرغ روحش از سمای آشیان قدس بود / شد سوی باغ بهشت از دام این دار المحن

ایضاً

دل مبند ای مرد بخرد بر عطای عمرو زید / کس نمیداند که کارش از کجا خواهد گشاد

رو توکل کن مبند ای دل که از نوک کلک صنع / نقش هر صورت که زد رنگی دگر پیدا نهاد

شاه هرمز دید و بی سخن صد لطف کرد / شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد

کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج / داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد

وله

بهاء الحق والدین طاب مثواه / امام سنت و شیخ جماعت

چو میرفت از جهان این بیت میخواند / بر اهل فضل و ارباب بلاغت

بطاعت قرب ایزد میتوان یافت / قدم در نه گرت هست استطاعت

برین دستور تاریخ وفاتش / برون آر از حروف قرب طاعت

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس — چرا دیگری بایدت محتسب

و من یتق الله یجعل له مخرجا — و یرزقه من حیث لا یحتسب

ایضاً

خرد پرور خواجه عادل طالب شراه — پس از پنجاه و نه سال از جهان بیش

سوی روضهٔ رضوان سفر کرد — خدا راضی ز افعال و صفاتش

خلیل عادل شو پس ته بر خوان — وز انجا هم بکن سال وفاتش

وله

دلا دیدی آن فرزانه فرزند — چه دید اندر خم آن طاق رنگین

بجای لوح سیمین در کنارش — فلک در سر نهادش لوح سنگین

ایضاً

آن میوهٔ بهشتی کامد بدست ای جان — در دل چرا نکشتی از کف چرا بهشتی

تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند — سر جمله آتش فروز خان از میوهٔ بهشتی

وله

روح القدس آن سرو شرفرخ — بر قبهٔ طارم زبرجد

ای گشت سپهر کهنه در رجب — در دولت و حشمت مخلد

چون پیوند خسروی نسب زد — منصور مظفر محمد

ایضاً

گر همچو من افتادهٔ این دام شوی — ای بس که خراب باده و جام شوی

ما عاشق و رند و عالم سوزیم — با ما منشین و گرنه بدنام شوی

وله

در سنبلش آویختم از روی نیاز — گفتم من سودازده را کار بساز

گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار — در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

ایضاً

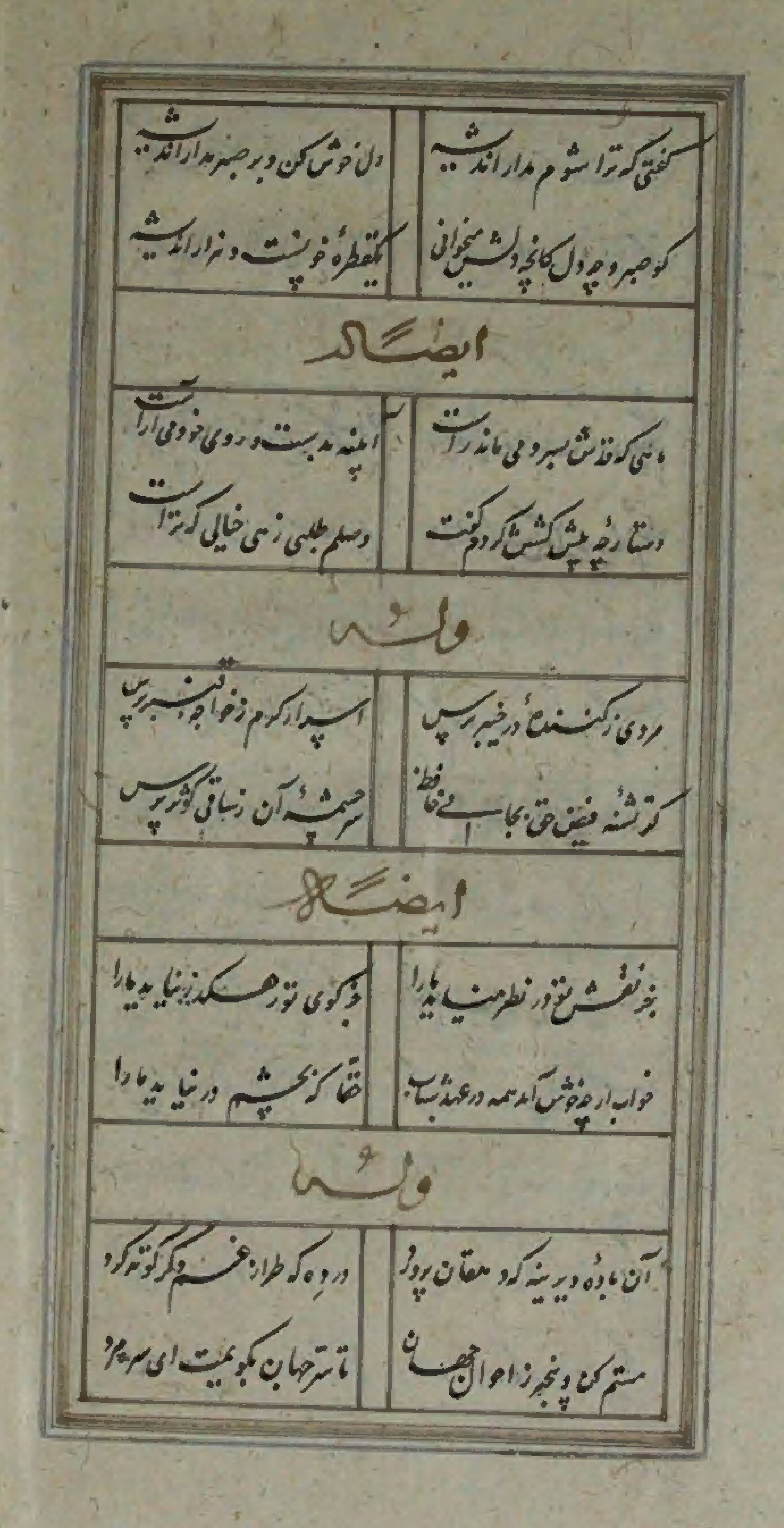
چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود — نرگس بهوای می قدح ساز شود

فارغ دل آن کسی که مانند حباب — هم در سر میخانه برانداز شود

وله

شیخا بعهد من زار مگیر — بر خسته دلان خرده بسیار مگیر

صوفی چو تو رسم رهروان میدانی — بر مردم رند نکته بسیار مگیر



گفتی که ترا شوم مدار اندیشه / دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر و چه دل کانچه دلش میخوانی / یکقطرهٔ خونست و هزار اندیشه

ایضاً له

ماهی که قدش بسرو می ماند راست / آیینه بدست و روی خود می آراست
دستارچه پیش کشش کردم گفت / وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

وله

مردی ز کنندهٔ در خیبر پرس / اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس
گر تشنهٔ فیض حق بجانی حافظ / سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس

ایضاً له

بجز نقش تو در نظر نیاید ما را / جز کوی تو رهگذر نیاید ما را
خواب ارچه خوش آمد همه در عهد شباب / حقا که بچشم در نیاید ما را

وله

آن بادهٔ دیرینه که دهقان پرورد / در ده که طراز غم دگرگونه کرد
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان / تا شرح جهان بگویمت ای سرمد

چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال / ماهی که نظیر خود ندارد بجمال
در سینه ز نازکی دلش بتوان دید / مانندهٔ سنگ خاره در آب زلال

ایضاً له

نی قصهٔ آن ترک چگل بتوان گفت / نی حال دل سوخته دل بتوان گفت
غم در دل تنگ من از آنست که نیست / یکدوست که با او غم دل بتوان گفت

وله

قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای / ما را نگذارد که درآییم از پای
تا کی رود این ترک تازی دریاب / سرپنجهٔ شیر افکنی آن مرد خدای

ایضاً له

ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده / یاقوت لبت در عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان می پرور / زان راح که روحست بتن پرورده

وله

چشمت که فسون و رنگ می بارد ازو / زنهار که تیغ جنگ می بارد ازو
بس زود ملول گشتی از همنفسان / آه از دل تو که سنگ می بارد ازو

شیرین دهنان عهد به پایان نبرند | صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند
معشوقه چو بر مراد و رای تو بود | نام تو میان عشقبازان نبرند

ایضاً

ای باد حدیث من نهانش میگو | سوز دل ما به صد زبانش میگو
میگو نه بدانسان که ملالش گیرد | میگو سخنی و در میانش میگو

وله

ایام شبابست شراب اولیتر | هم غم زده صحبت دلخراب اولیتر
عالم همه سر بسر خرابست و یباب | در جای خراب هم خراب اولیتر

ایضاً

نام بت من که مه ز رویش خجلست | دو حرف ز نظم حافظ مرتبتست
اول ششم حجاب و قلبش روشن | لیکن عجب آنکه آخرش خون دلست

وله

راه طلب تو خاطر ما عار دارد | گر راه روی کرا بر همت دارد
وانی که ز روشنائی شفقت آنک | بر چهره چو جان داغ سیمت دارد

یا کار بکام دل مجروح شود | یا ملک تنم بی ملک و روح شود
امید من آنست بدرگاه خدای | کابواب سعادت همه مفتوح شود

ایضاً

محبوب دل خواص و مشهور علوم | خوش لهجه موزون حرکت بدنام
در خطه شیراز نباتست و نشان | رو و آوری محمد حافظ نام

وله

در هستم بزیر خاک چو خواهد شد تباه | باری سیاه کار بماند خط سیاه

تمت و الخیر عمت

تم الکتاب بعون الملک العزیز الوهاب فی تاریخ
شهر جمادی الآخر سنه اربعین و تسعمایه
والحمد لله اول و الآخر و السلم تسلیماً
ابداً کثیراً
کبیرا

غریق رحمت یزدان کسی باد | که کاتب را بالحمدی کند یاد